

کنج ضرور

متن کامل برنامه

۹۸۸

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۸ آذر ۱۴۰۲

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
که داد اوست جواهر، که خوی اوست سخا

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲

www.parvizshahbazi.com

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهربار ۹۸۸

امیرحسین حمزه‌ثیان از رشت	الناز خدایاری از آلمان	الهام فرزامنیا از اصفهان
پارمیس عابسی از یزد	پریسا حسن‌زاده از تبریز	پویا مهدوی از فرانکفورت
آتنا مجتبابی زاده از ونکوور	راضیه عمادی از مرودشت	نصرت ظهوریان از سنندج
ریحانه رضایی از استرالیا	ریحانه شریفی از تهران	زهرا عالی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	شبیم اسدپور از شهریار	فاطمه مداح از کانادا
علیرضا جعفری از تهران	فاطمه زندی از قزوین	گودرز محمودی از لرستان
فرشاد کوهی از خوزستان	فهیمه فدایی از تهران	کمال محمودی از سنندج
لاله رضانی از اصفهان	لیلی حسینقلی‌زاده از تبریز	مژگان نقی‌زاده از فرانکفورت
مریم زندی از قزوین	یلدا مهدوی از تهران	فرزانه پورعلیرضا از تهران
مهران لطفی از کرج	مهردخت از چالوس	ناهید سالاری از اهواز
بهرام زارعیپور از کرج	مرضیه جمشیدیان از نجف‌آباد	شهریزاد عابدینی از تهران
عارف صیفوری از اصفهان		

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

موضوع کلی برنامه شماره ۹۸۸:

مولانا ما را به تأمل وامی‌دارد که فعلاً در کجا زندگی می‌کنیم و در نهایت باید به کجا برویم. ما در ذهن همانیده زندگی می‌کنیم، اما باید هریک از ما به تنهایی، با فضاگشایی یا قرین شدن با بزرگانی چون مولانا، به ساحل دریای فضای یکتایی کوچ کنیم.

– غزل شماره ۲۲۲ از صفحه ۴ تا صفحه ۵

بخش اول از صفحه: ۶ تا صفحه: ۳۳

- تفسیر بیت اول غزل اصلی
- بررسی چهار دایره به همراه دو بیت اول و همزمان تفسیر بیت دوم غزل اصلی
- ابیاتی برای باز شدن مفهوم دو بیت اول غزل
- تفسیر بیت سوم غزل اصلی و بررسی دوباره چهار دایره
- بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من‌ذهنی به همراه دو بیت اول غزل اصلی
- بررسی مثلث پندار کمال به همراه ابیات مربوط به این شکل

بخش دوم از صفحه: ۳۴ تا صفحه: ۵۸

- بررسی مثلث فضاگشایی به همراه ابیات مربوط به این شکل
- بررسی مثلث واهمانش به همراه دو بیت اول غزل و ابیاتی مرتبط با این شکل
- بررسی شکل حقیقت وجودی انسان به همراه دو بیت اول غزل و ابیاتی مرتبط با این شکل
- بررسی مثلث ستایش و مثلث تعهد و هماهنگی با مرکز عدم و مرکز همانیده، به همراه دو بیت اول غزل اصلی
- تفسیر ادامه ابیات (چهارم تا دوازدهم) غزل اصلی و در لابه‌لای آن ابیات مرتبط

بخش سوم از صفحه: ۵۹ تا صفحه: ۸۸

- مجموعه ابیاتی از دفتر سوم برای تفهیم بیت دهم غزل که بیت مهمی است.
- تفسیر مابقی ابیات (سیزدهم تا هفدهم) غزل
- ابیاتی در بیان بزرگ‌ترین مانع نقل مکان به ساحل دریای یکتایی که همان من‌های ذهنی هستند.

بخش چهارم از صفحه: ۸۹ تا صفحه: ۱۱۷

– ادامه ابیات لزوم پرهیز از مشورت با من‌ذهنی خود و دیگران، و در عوض مشورت کردن با خود زندگی و مولانا، برای رفتن به فضای یکتایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

رَویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
که داد اوست جواهر، که خوی اوست سخا

بدان که صحبت، جان را همی‌کند هم‌رنگ
ز صحبت فلک آمد ستاره، خوش‌سیما

نه تن به صحبت جان، خوب‌روی و خوش‌فعل است؟
چه می‌شود تن مسکین چو شد ز جان عذرا؟

چو دست متصل‌توست، بس هنر دارد
چو شد ز جسم جدا، اوفتاد اندر پا

کجاست آن هنر تو؟ نه که همان دستی؟
نه این زمان فراق است و آن زمان لقا؟

پس الله الله، زنهار، ناز یار بکش
که ناز یار بود صد هزار من حلوا

فراق را بندیدی، خدات منما یاد
که این دعاگو به ز این نداشت هیچ دعا

ز نفس کلی چون نفس جزو ما بپرید
به اهبطوا و فرود آمد از چنان بالا

مثال دست بریده ز کار خویش بماند
که گشت طعمه گربه، زهی ذلیل و بلا

ز دست او همه شیران شکسته‌پنجه بُدند
که گربه می‌کشدش سو به سو ز دست قضا



امید وصل بُود تا رگیش می جُنبد
 که یافت دولت و صلت هزار دست جدا
 مدار این عجب از شهریار خوش پیوند
 که پاره پاره دود از کفش شده ست سما
 شه جهانی و هم پاره دوز استادی
 بکن نظر سوی اجزای پاره پاره ما
 چو چنگ ما بشکستی، بساز و کش سوی خود
 ز الست زخمه همی زن، همی پذیر بلا
 بلا کنیم ولیکن بلی اول کو؟
 که آن چو نعره روح است و این ز کوه، صدا
 چو نای ما بشکستی شکسته را بر بند
 نیاز این نی ما را بین بدان دمها
 که نای پاره ما پاره می دهد صد جان
 که کی دمم دهد او تا شوم لطیف ادا

عذرا: دوشیزه، باکره، در این جا به معنی تنها و جدا

زنهار: آگاه باش

إهبطوا: فرود آید. اشاره به آیه ۳۸ سوره بقره

جنبیدنِ رگ: کنایه از لطف و عنایت کردن

خوش پیوند: آن کس که به خوبی و شایستگی، جداییها را پیوند می دهد.

سما: سماء، آسمان

زخمه: مضراب

بلا: بلی، بلی

پاره: پولی که به عنوان رشوه می دهند تا کارشان بر وفق مراد انجام گیرد.

لطیف ادا: خوش نوا



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۲۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

رَویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
که داد اوست جواهر، که خوی اوست سخا

بدان که صحبت، جان را همی‌کند هم‌رنگ
ز صحبت فلک آمد ستاره، خوش‌سیما

نه تن به صحبت جان، خوب‌روی و خوش‌فعل است؟
چه می‌شود تن مسکین چو شد ز جان عذرا؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

عذرا: دوشیزه، باکره، در این‌جا به معنی تنها و جدا

معنی بیت این است که برویم و خانه بگیریم پهلوی دریا، برای این‌که بخشش دریا جواهر است. می‌دانید در دریا دُر است، البته باید بروید به اعماقش و خویش هم بخشش است و سخاوتمندی است. سخا یعنی توانایی بخشیدن زیاد.

همین‌طور که می‌بینید مولانا این غزل را با «رَویم» شروع می‌کند. «رَویم» یعنی همه‌مان باید این راه را برویم و این را هم می‌دانیم که هر کسی خودش باید به‌تنهایی برود. مسئولیت این رفتنی که در این‌جا مولانا قید می‌کند به‌عهده هر کسی خودش است، خودش باید تنها برود. نباید بگوید که دیگران هم بیایند، من هم بروم.

درواقع مولانا می‌خواهد حتی با همین اولین بیت، ما بررسی کنیم که کجا هستیم، کجا زندگی می‌کنیم الآن و از این‌جا باید به کجا برویم.

پس بنابراین «رَویم و خانه بگیریم پهلوی دریا» یعنی همه‌مان برویم پهلوی دریا خانه بگیریم. دریا نماد بی‌نهایت خداوند است، زندگی است. و تمثیل دریا به زندگی و خداوند بسیار در مولانا آمده، چرا؟ برای این‌که دریا بسیار وسیع است، همین دو خاصیت هم دارد. همه‌اش جواهر می‌دهد. جواهر نماد مثلاً شادی است، شادی بی‌سبب است، حس امنیت است، خلاقیت است، عشق است، هدایت است، قدرت است، همه این‌ها چه هستند؟ جواهر هستند. پس جواهر آن خاصیت‌هایی است که ما در زندگی لازم داریم.



و خوی خداوند یا دریا هم ما می‌دانیم دائماً بخشش است. پس اگر ما نمی‌گیریم، یعنی نمی‌خواهیم از خداوند جواهر بگیریم. و به همین دلیل الآن می‌رسیم به بررسی جایی که زندگی می‌کنیم. پس مولانا در واقع پیشنهاد می‌کند که ببین الآن کجا زندگی می‌کنی و این خاصیتش چیست؟ این‌جا خاصیتش چیست؟

جایی که ما زندگی می‌کنیم ذهن است، ذهن همانیده است. و همین‌طور که شما می‌دانید ذهن همانیده نتیجه کارش ایجاد درد است، کارافزایی است. ذهن همانیده یا من‌ذهنی زندگی را از خداوند می‌گیرد تبدیل به مسئله می‌کند، مانع می‌کند، دشمن می‌کند، درد می‌کند و این را پخش می‌کند.

پس مولانا می‌گوید ببین کجا زندگی می‌کنی و با چه کسی زندگی می‌کنی و خاصیتش چیست؟ الآن شما نگاه می‌کنید می‌بینید که کسی که در ذهنش زندگی می‌کند و من‌ذهنی دارد، این آدم دائماً درد پخش می‌کند، کارافزایی می‌کند، حس مسئولیت نمی‌کند، می‌دانید این شخص پندار کمال پیدا می‌کند، می‌گوید «می‌دانم»، با وجود این‌که می‌گوید می‌دانم و پندار کمال دارد، حس مسئولیت و قبول مسئولیت نمی‌کند. کارافزایی می‌کند، مسئله‌سازی می‌کند، هل می‌دهد جلوی مردم و منعکس می‌کند به آن‌ها که شما کردید، شما باعثش شدید.

آیا از این‌جا باید ما کوچ کنیم برویم؟ یا همین‌جا باید زندگی کنیم؟ مولانا می‌گوید همه‌مان باید برویم. این‌که «رویم و» یعنی نگاه کنید، موقع رفتن است. یک عده‌ای دوست دارند در ذهن همانیده با من‌ذهنی زندگی کنند، در نتیجه ایجاد درد و کارافزایی و مسئله بکنند و بگذارند در بشقاب، پخش کنند بین مردم.

مولانا به ما گفته که

حکم حق گسترده بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

و همین‌طور باید منبسط بشوی، منبسط بشوی، وقتی منقبض می‌شوی که من‌ذهنی اصلاً از انقباض به‌وجود می‌آید، از مقاومت به‌وجود می‌آید، محصول کارتان را به کسی ندهید.



«قبض دیدی، چاره آن قبض کن»، زآنکه سرهای بد، البته نمی‌گوید بد، «سرهای جمله می‌روید ز بُن»، الآن من می‌گویم.

قبض دیدی چاره آن قبض کن
 زآنکه سرهای جمله می‌روید ز بُن
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده
 چون برآید میوه، با اصحاب ده
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

بُن: ریشه

وقتی منبسط می‌شویم، در واقع نزدیک دریا می‌شویم. شما همین‌طور که موقع نقل مکان از یک خانه‌ای به خانه بهتر یا از یک شهری به شهر دیگر یا از روستا به شهر بررسی می‌کنید که خیلی خب من از این روستا می‌خواهم بروم به شهر، ببینم شهر چه مزایایی دارد، روستا چه معایبی دارد، هی می‌روید می‌سنجید. هی تجسم می‌کنید که روستا این محدودیت‌ها را دارد، شهر این‌ها را ندارد، بالاخره می‌روید می‌آید، فکر می‌کنید، بالاخره می‌روید.

ولی یک اینرسی (Inertia)، یک مقاومتی وجود دارد، این‌که آدم نقل مکان بکند. همین ما می‌گوییم «اصل ماند» در فیزیک. دیگر کسی که یک جایی زندگی می‌کند، آن‌جا دیگر همه را می‌شناسد و مغازه‌ها را می‌شناسد و کار آن‌جا را بلد است و خیلی سخت است نقل مکان کند یا کوچ کند یا مهاجرت کند، ولی بالاخره خودش را متقاعد می‌کند می‌رود.

شما هم باید خودتان را تک‌تک متقاعد کنید که از ده ذهن بروید به شهر یکتایی، فضای گشوده‌شده و مرتب ذهن‌تان را نگاه کنید که ذهن ده است. البته تمثیل مولاناست، هیچ ایرادی به ده نیست. تمثیل مولاناست ده و شهر، روستا و شهر.

روستایی همان کسی است که در ذهن زندگی می‌کند. شهری داستان دارد در دفتر سوم مفصل خوانده‌ایم، آن کسی که فضا را باز می‌کند می‌رود به فضای گشوده‌شده.



پس شما خودتان را باید با این ابیات متقاعد کنید که از فضای همانیده ذهن تشریف ببرید به شهر فضای یکتایی تا آن محدودیت‌های فضای تنگ ذهن را نداشته باشید.

و شما می‌دانید وقتی ذهنتان را، آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، می‌آورید به مرکزتان، از طریق آن می‌بینید، در بیابان ذهن هستید، در ذهن زندگی می‌کنید و با دید ذهن شما درد ایجاد خواهید کرد، مسئله ایجاد خواهید کرد، کارافزایی ایجاد خواهید کرد و آن را پخش خواهید کرد.

و معایبش را همین الآن توضیح دادم، پندار کمال و ناموس و مقاومت و قضاوت و مخصوصاً درد و این‌ها را همه خواهید داشت که شما تجربه کرده‌اید. اگر هم نکرده‌اید و ستان پایین است، اگر این راه را بروید و نروید پهلوی دریا، بله، این بیشتر خواهد شد.

الآن ابیاتی را خواهیم خواند که روشن می‌کند این قضیه را بیشتر. ولی گفتیم دریا نماد زندگی است، نماد خداوند است، مثلاً وقتی شما ابیات مولانا را به صورت ذکر می‌خوانید.

ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود

مرتب می‌بینید که نزدیک دریا می‌شوید، برای این‌که فضا گشوده می‌شود، این فضای گشوده‌شده دریاست و حول فضای گشوده‌شده می‌گردید. وقتی شما می‌روید به فضای یکتایی، حاضر می‌شوید، ناظر ذهنتان می‌شوید، کاملاً زیر نفوذ ذهنتان نیستید، هی مقاومت می‌کنید یک مدتی نمی‌کنید، شما نزدیک دریا هستید.

عرض کرده‌ام که برای پهلوی دریا رفتن و آن‌جا زندگی کردن، یعنی متعهد شدن به مرکز عدم، فضاگشایی پی‌درپی و مقاومت را کم کردن.

توجه کنید نمی‌گویید بروید در دریا زندگی کنید، می‌گویید بروید پهلوی دریا، یعنی با خشکی هم کار دارید. پس بنابراین ما پهلوی دریا خانه می‌خریم، دریا را می‌بینیم، درعین حال به خشکی هم نگاه می‌کنیم، یعنی به این جهان هم نگاه می‌کنیم از طریق ذهنمان، ولی چون پهلوی دریا هستیم در ذهنمان منیت و من نداریم.

حالا شما می‌توانید از خودتان سؤال کنید که آیا بخشش من روزمره جواهر است؟ مثلاً به مردم شادی می‌دهم؟ آرامش می‌دهم؟ مردم از دیدن من خوشحال می‌شوند؟ یا آن‌ها را خشمگین می‌کنم، می‌رنجانم، گرفتار می‌کنم، کارشان را زیاد می‌کنم، مسئله‌سازی می‌کنم؟

همین‌طور که می‌بینید این جواهردهی یک خوی دیگر هم دارد که مال خداست و آن خوی بخشندگی است. خداوند چقدر بخشنده است، محدود می‌شود به توانایی گرفتن ما. بخشیدن او هیچ حد و حساب ندارد.

ولی به اندازه‌ای که ما فضاگشایی می‌کنیم، به اندازه‌ای که کمتر مقاومت می‌کنیم، ما می‌توانیم این جواهرها را، که عرض کردم شبیه شادی بی‌سبب است، خرد است، خاصیت خلایق است، آرامش بی‌سبب است و هزاران تا چیز دیگر، لطافت است، خاصیت بخشش است، رواداشت است و همین‌طوری، این قدر که ما با ذهن می‌فهمیم می‌توانیم بنویسیم که خوی خداوند این است، بنابه آلت من از جنس او هستم.

آیا من هم جواهر می‌بخشم یا زهر می‌بخشم؟ و چه چیزی می‌دهم و چقدر سخاوتمند هستم؟ اگر از جنس آلت باشم که هستم، باید رواداشتم بی‌نهایت باشد، هیچ حسادتی در من نباشد، هیچ تنگ‌نظری، هیچ خرابکاری در من نباشد، در قیاس نباشم، توجه می‌کنید؟



پس اجازه بدهید این چهارتا دایره را من به شما نشان بدهم. همین‌طور که می‌دانید قبل از ورود به این جهان گفتیم ما از جنس آلت هستیم، [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] از جنس زندگی هستیم و می‌دانیم از جنس او هستیم، «بله» گفتیم به زندگی که من از جنس تو هستم و این را می‌دانیم ما و وقتی وارد این جهان می‌شویم، این چهارتا خاصیت را که از زندگی می‌گرفتیم، از مرکز عدم، الآن می‌بینید از چیزها می‌گیریم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)].

وقتی وارد این جهان می‌شویم ما یاد می‌گیریم که چه چیزهایی برای بقای ما مهم هستند، آن‌ها برای ما مهم می‌شوند، مثل اعضای خانواده، پول، از آن چیزهایی که با ذهنمان می‌توانیم تجسم کنیم، مثلاً کار ما، دوست،



حتی دشمن، باید دشمنان را بشناسیم، دوستان را بشناسیم، این‌ها را البته ذهن درست می‌کند، دوست و دشمن را ذهن درست می‌کند.

می‌بینید که وقتی وارد این جهان می‌شویم، این چیزهای مهم را با ذهنمان به صورت فکر تجسم می‌کنیم و به این‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم. همین‌طور که می‌بینید فکر ما مرتب عوض می‌شود. از عوض شدن فکرها با سرعت زیاد یک تصویر ذهنی پویا به وجود می‌آید که آن من ذهنی است و این تصویر ذهنی که من ذهنی است، برای اولین بار خودش را به ما ارائه می‌کند، ما فکر می‌کنیم او هستیم. یادمان می‌رود که قبلاً هشیاری بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، هشیاری نظر بودیم، جنس خدا بودیم و جنس خدا هشیاری است فقط، جسم نیست. اما ما می‌آییم البته جسم فیزیکی هم پیدا می‌کنیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)].

پس می‌بینید که وقتی حس هویت تزریق می‌کنیم به این مفاهیم ذهنی این‌ها می‌شوند مرکز جدید ما، عینک جدید ما. پس الآن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از چیزها می‌گیریم. وقتی از چیزها می‌گیریم، این می‌شود عقل جزوی و خاصیت این بافت را شما می‌شناسید. الآن هم توضیح دادم که ایجاد درد می‌کند.

وقتی تصور می‌کنیم این تصویر ذهنی هستیم و مرتب این را ایجاد می‌کنیم و از این دفاع می‌کنیم، دیگر قطع می‌شویم از خداوند یا از آن مرکز عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. برای همین می‌گوییم که می‌افتیم به جدایی، جدایی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. و این حالت بیشتر مردم است الآن.

و می‌بینید که حتی هزاران تا من ذهنی را جمع کنند، باز هم عقلشان ناقص است، شما در سطح جهانی کافی است که یک عکس بگیرید همین امروز، می‌بینید که به‌طور جمعی ما چه جوری عاقلانه رفتار می‌کنیم. خواهید دید که به‌طور جمعی ما مسئله ایجاد می‌کنیم و کارافزایی ایجاد می‌کنیم، تخریب می‌کنیم و فکر می‌کنیم داریم نظم می‌دهیم، آبادانی می‌کنیم و وقتی تخریب می‌کنیم، مسئله ایجاد می‌کنیم، عرض کردم می‌گذاریم در بشقاب و هل می‌دهیم به طرف مردم دنیا که شما این‌ها را بفرمایید، مال شماست و ما هم در ایجادش هیچ تقصیری نداریم. این خرد جمعی ماست و خرد فردی را هم شما خودتان شخصاً تجربه کرده‌اید که زندگی‌تان را تا این‌جا چطور انجام داده‌اید.

خواهید دید که مقدار زیادی رنجش، خشم، کینه، نتیجه این من ذهنی‌تان بوده‌است. الآن مولانا می‌گوید که این وضعیت نه برای جمع، نه برای فرد قابل ادامه نیست. برای همین جمع می‌بندد. «رویم»، «رویم و خانه بگیریم».

رَویم و خانه بگیریم پهلوی دریا که داد اوست جواهر، که خوی اوست سخا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

و شما می‌دانید اگر متوجه بشوید که این من‌ذهنی از آوردن چیزهای ذهنی به مرکزتان تندرستند ایجاد می‌شود و علت این‌که این‌ها می‌آیند مرکز شما، برای این‌که این‌ها برای شما مهم هستند و علت این‌که مهم هستند این است که شما فکر می‌کنید این‌ها زندگی دارند، خوشبختی دارند و هرچه این‌ها را جمع کنید و بیشتر کنید زندگی‌تان، جانتان بهتر می‌شود، الآن متوجه می‌شوید که نه، زندگی‌تان در درون خودتان است و این‌ها جلوی زندگی را می‌گیرند و ایجاد درد می‌کنند، شما را در ذهن می‌کشند، بی‌رمق می‌کنند، پژمرده می‌کنند و این دید، دید تخریب است.

و یک‌دفعه مولانا یک همچون شعری می‌گوید. شما عاصی می‌شوید، گرفتار می‌شوید که چرا زندگی من خراب است؟ و از طرف دیگر می‌دانید یک چنین بافتی جلوی یادگیری را می‌گیرد. عرض کردم، یکی از آثار این من‌ذهنی پندار کمال است و «می‌دانم» است، کسی که دچار مرض «پندار کمال» و «می‌دانم» است چیزی یاد نمی‌گیرد. از لحاظ زندگی ما لحظه‌به‌لحظه باید چیزی یاد بگیریم.

بارها شعرهایش را خوانده‌ایم که او هر لحظه در کار جدید است و با هر کار جدید و هر پیغام جدید، می‌خواهد ما چیزی یاد بگیریم و من‌ذهنی چون دیگر همه‌چیز را می‌داند و پندار کمال دارد و اگر بگوید «می‌دانم»، بخواهد چیز جدید یاد بگیرد به ناموسش برمی‌خورد، بنابراین چیز جدید یاد نمی‌گیرد، گرفتاری را همین‌طوری با خودش حمل می‌کند، کما این‌که ممکن است شما چنین تجربه‌ای داشته باشید.

در سطح جمعی می‌بینید که ما این وضعیت را داریم ادامه می‌دهیم. این وضعیت ممکن است ما را نابود کند، همین‌طور شوخی‌شوخی من‌ذهنی ما را نابود کند. بله؟

«رَویم و خانه بگیریم پهلوی دریا» و الآن شما یاد گرفته‌اید که وقتی این ابیات مولانا را مرتب تکرار می‌کنید، تکرار می‌کنید، این‌ها مثل ذکر فضا را باز می‌کند. وقتی فضا باز می‌شود به این شکل برمی‌خوریم [شکل ۲ (دایره عدم)]. می‌بینیم که فضا گشوده شد، منبسط شدیم به‌جای انقباض و مرکز ما دوباره «عدم» شد، همان عدمی که قبل از همان‌ندگی بود. توجه کنید، قبلاً ما عدم را می‌شناسیم، مرکز را [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که چه‌جوری وقتی عدم می‌شود چه می‌شود.



الآن هم دوباره عدم می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)]، با همین یادگیری این‌که چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد این‌ها مهم نیستند، این‌ها بازی هستند، تغییرات چیزهای ذهنی، بازی زندگی است، آن‌چه که جدی است فضای گشوده‌شده و مرکز عدم است. ما این را الآن از مولانا داریم یاد می‌گیریم که هرچه این فضا گشوده‌تر می‌شود، ما نزدیک‌تر به دریا می‌شویم و الآن متقاعد کردیم خودمان را که باید مهاجرت کنیم به پهلوی دریا و نمی‌توانیم بیش از حد در خشکی، در صحرا بمانیم، خشک است، آب ندارد.

می‌بینید که انسان‌ها وقتی من ذهنی توسعه پیدا می‌کند، زیاد در خشکی هستند، بی‌رمق می‌شوند، پژمرده می‌شوند، حتی جوان، هفده هجده‌ساله، می‌بینید یک جوان پژمرده است، از بس که در این فکر است که چه‌جوری این همانندگی‌ها را زیاد کند و زندگی‌اش زیادتر بشود.

از طرف دیگر من ذهنی شدیداً احساس تنهایی می‌کند و احتیاج پیدا می‌کند به آدم‌های دیگر. درحالی‌که آدم‌های دیگر که، امروز خواهیم خواند، من ذهنی دارند اگر پهلوی شما بیایند بیشتر درد می‌آورند. ما همدیگر را به‌صورت من ذهنی شناسایی می‌کنیم و دردمان را بیشتر می‌کنیم. و مولانا امروز تأکید می‌کند که تنهایی خیلی بهتر از این است که شما با من‌های ذهنی دوست بشوید.

پس یک بیت خواندیم فهمیدیم که مولانا چه می‌گوید. پس ما مرتب به خودمان تلقین می‌کنیم که چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد مهم نیست، مهم نیست. این قدر این‌ها دیگر نمی‌آیند به مرکز ما که فضا گشوده می‌شود و به این صورت درمی‌آید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که دیگر هیچ همانندگی در مرکز ما نمی‌ماند.

و بیت بعدی می‌گوید که بدان، یعنی ای خواننده، شما الآن که می‌شنوید، این را باید بدانید که «صحبت»، همنشینی، جان را «هم‌رنگ» می‌کند. «جان را همی‌کند هم‌رنگ».

بدان که صحبت، جان را همی‌کند هم‌رنگ

ز صحبت فلک آمد ستاره، خوش‌سیما

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

این همین اثرات قرین است که باز هم مولانا تأکید می‌کند، «ز صحبت فلک آمد ستاره، خوش‌سیما»، صحبت یعنی همنشینی. می‌گوید این ستاره که در آسمان این‌قدر زیبا می‌درخشد و دیده می‌شود، این به‌خاطر این‌که همنشین آسمان شده. پس ما هم که ستاره هستیم باید همنشین فضای گشوده‌شده بشویم، نه این‌که دور بشویم از دریای یکتایی، از خداوند و هر لحظه یک همانندگی را، یک دردی را تجربه کنیم.



و شما خیلی راحت می‌توانید الآن روی خودتان تمرکز کنید، بگویید که خیلی خب من بیشتر درد تجربه می‌کنم؟ درد پخش می‌کنم؟ واکنش نشان می‌دهم؟ آیا مردم می‌توانند من را خشمگین کنند، برنجانند؟ آیا من توقع دارم از مردم به من زندگی بدهند؟

یکی از عواملی که عمده است و نمی‌گذارد ما در پهلوی دریا خانه بگیریم انسان‌های دیگر هستند و در مورد این مطلب که انسان‌های دیگر به‌عنوان من ذهنی جلوی ما را می‌گیرند و اثر منفی روی ما می‌گذارند صحبت خواهیم کرد.

شما از حالا می‌توانید خودتان را آماده کنید که مولانا می‌گوید که تنهایی خیلی بهتر از این هست که ما گدای محبت من‌های ذهنی دیگر بشویم و آن‌ها را بپرستیم یا به دوستی‌شان محتاج بشویم که آن‌ها ما را هل بدهند به صحرا که در آنجا آب نیست، پُر از حیوانات یا خزندگان و نمی‌دانم حشرات موزی هست که ما را اذیت می‌کنند، یعنی فضای همانیده.

اما اجازه بدهید چند بیت بخوانیم. می‌گوید:

رحمتی، بی‌علتی بی‌خدمتی

آید از دریا، مبارک ساعتی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴)

الله الله، گرد دریا بار گرد

گرچه باشند اهل دریا بار زرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۵)

تا که آید لطف بخشایشگری

سرخ گردد روی زرد از گوهری

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۶)

دریا بار: کنار دریا، ساحل دریا

همین مطلب را می‌گوید. می‌گوید که از طرف زندگی رحمتی، لطفی، کمکی، بدون علتی که شما فکر می‌کنید با سبب‌سازی ذهن، بدون این‌که خدمتی بکنید، از دریا، همین دریایی که قرار است پهلوی ما خانه بگیریم، در



ساعت مبارکی، آن ساعت مبارک موقعی است که شما منبسط می‌شوید، مرکزتان عدم می‌شود، می‌آید. پس آمدن رحمت منوط به سبب‌سازی شما نیست که به ذهنتان بگویید من باید این کار را بکنم، این کار را بکنم تا خداوند به من لطف کند، نه!

خداوند دائماً دادش جواهر است و سخاوتمندی‌اش بی‌نهایت است، یعنی دائماً می‌بخشد. البته این خاصیت را ما هم باید داشته باشیم، که در ذهن افتادیم به تنگ‌نظری، به نبخشیدن، به عدم رواداشت، تا یک نفر را می‌بینیم که حالش خوب است و می‌خندد و این‌ها، ما حسادتمان می‌گیرد، چرا؟ برای این‌که تنگ‌نظر هستیم، من ذهنی دلش می‌خواهد که مردم در کارشان پیشرفت نکنند، یک موقعی از ما جلوتر نزنند.

ما دائماً خودمان را به‌عنوان من‌ذهنی، چون از زندگی قطع شدیم با یک من‌ذهنی دیگر برحسب پول و نمی‌دانم خانه و سواد و بقیه چیزهایی که ما می‌توانیم همانیده بشویم مقایسه می‌کنیم، باید برتر از آب دربیاییم، که بعضی موقع‌ها نمی‌آییم، حسادت می‌کنیم، گرفتار می‌شویم.

برای همین می‌گوید «اللَّهُ اللَّهُ». این «اللَّهُ اللَّهُ» را که به‌کار می‌برد مولانا یعنی دیگر تو را خدا، تو را خدا حتماً این کار را بکن! الآن همین بیت هم می‌گوید مسافرت کن، برو پهلوی دریا، «اللَّهُ اللَّهُ گردِ دریا بار گرد». دریا بار توجه کنید یعنی شهری است که یا خانه‌ای که، مکانی که در ساحل دریاست، دریا بار. همین‌طور معنی باران سیل‌آسا هم هست که شاید هر دو معنی را ما بتوانیم بگیریم. «اللَّهُ اللَّهُ گردِ دریا بار گرد» مثلاً مولانا یک باران سیل‌آساست. «دریا بار» مثل این‌که دریا را می‌بارد. می‌بینید که دریا را می‌بارد دیگر مولانا.

«گرچه باشد اهل دریا زرد» دومین دریا بار همین ساحل است. می‌گوید اهل شهری که ساحلی است، زرد است، یعنی این‌ها عاشق هستند. عاشق رویش زرد است، این زرد خوب است، عاشق است، پوستش شفاف به زندگی هست. پس چه بگویید که مکانی که نزدیک دریاست، چه بگویید انسانی که دریا را می‌بارد مثل مولانا، گرد آن بگرد، هر دو درست است. «اللَّهُ اللَّهُ» یعنی تو را خدا، تو را خدا بیا این کار را بکن مبادا این کار را نکنی ها!

اللَّهُ اللَّهُ، گردِ دریا بار گرد

گرچه باشند اهل دریا بار زرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۵)

یعنی کسانی که اهل شهر ساحلی هستند، زرد هستند. شهر ساحلی در این‌جا یعنی نزدیک خدا که دائماً آن را می‌بیند. کسی که مرتب فضاگشایی می‌کند، کسی که لحظه‌به‌لحظه تسلیم می‌شود، این شخص اهل دریا بار است.



درست است که در این جسم است، ولی درونش فضا گشوده می‌شود، وصل می‌شود به خدا. پس بنابراین اهل دریا بار دائماً چون دریا را می‌بینند، دریا را می‌بینند یعنی چه؟ یعنی خدا را می‌بینند، خدا را می‌بینند یعنی مرکزشان عدم است. چرا مرکزشان عدم است؟ برای این‌که دائماً فضاگشایی می‌کنند.

عرض کردم مرتب شما این بیت‌ها را بخوانید به خودتان خیلی لطف کردید، برای این‌که اهل دریا بار می‌شوید. یعنی شما الآن فهمیدید که از صحرای ذهن باید بروید نزدیک دریا زندگی کنید. نزدیک دریا زندگی کنید، دریا را باید ببینید همیشه، یعنی مرکزتان عدم باشد، هشیاری ناظر باشید، ذهنتان را ببینید، وصل باشید، اگر مرکزتان عدم باشد، به دریا نگاه کنید یعنی خدا را ببینید، از جنس او بشوید، حالا لطف بخشایشگر می‌آید! لطف زندگی می‌آید!

تا که آید لطف بخشایشگری سرخ گردد روی زرد از گوهری (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۶)

و این روی زرد، روی مریضی است. تا روی زرد من‌ذهنی سرخ بشود، سالم بشود. این همان گوهری است که گفت دریا می‌بخشد، جواهر می‌بخشد تا زندگی به شما عشق بدهد، خرد بدهد، آرامش بدهد، هدایت بدهد، قدرت بدهد، شادی بی‌سبب بدهد، منظور از گوهر این‌ها هستند دیگر. خود زندگی را شما حس کنی، موش ذهن زندگی شما را ندزد، مسائل زندگی‌تان را تلف نکنند.

مردم مرتب مسئله ایجاد می‌کنند و ایجاد مسئله نه‌تنها خود فرد را به گرفتاری می‌اندازد، خیلی موقع‌ها در خانواده هم ایجاد اختشاش می‌کند. فرزندی که بیراهه می‌رود و پدر و مادر را ناراحت می‌کند، بقیه اعضای خانواده نگران می‌شوند. درست است؟ یا نه، یک کسی که من‌ذهنی دارد حس مسئولیت نمی‌کند، چهار بُعدش را درست نگه نمی‌دارد، این فیزیکش را، بدنش را حفظ نمی‌کند، ورزش ذهنی ندارد.

خواندن این شعرها ورزش ذهنی هم هست. شما باید ذهنتان را ورزش بدهید تا چیزها یادتان نرود. عین جسم است ذهن هم، اگر فکر نکنید کند می‌شود! باید هیجان‌اتان را ورزش بدهید، بهتر کنید، خشم‌تان را بسنجید، خشم را تبدیل به عشق کنید، کینه را تبدیل به دوست داشتن بکنید، رنجش‌هایتان را ببخشید، این‌ها ورزش است.

هی مرتب ببینید این جانتان جانِ ذهنی است یا فضا گشودشده، این جانِ خداوندی شماست؟! هی جانِ ذهنی را تبدیل به جانِ خداوندی بکنید.

یک عده‌ای این مسئولیت را به‌عهده نمی‌گیرند، هر چهار بُعدشان فاسد می‌شود وقتی پنجاه سالشان است. خُب بعد به اعضای خانواده، به جامعه می‌گویند آقا من مریض شدم، هم جسماً، هم فکراً، هم روحاً، بیایید من را ننگه دارید. آن‌ها هم می‌گویند آقا، خانم ما گرفتاری خودمان را داریم. این‌ها مطالبی است که شما باید بدانید و از فضای ذهن بروید نزدیک دریا که بتوانید حس مسئولیت بکنید که چهار بُعدتان را ورزش بدهید.

عرض کردم «دریابار» یادمان باشد یعنی مکان یا شهری که در ساحل واقع هست، خانه‌ای که در ساحل واقع هست، دریابار. و دریابار به معنی بارانِ سیل‌آسا هم هست. این تمثیل را من ندیدم ولی ممکن است بگوییم عارفان ما، مخصوصاً عارفانِ ما ایرانی‌ها دریابار هستند. سیل باران رحمت ایزدی از طریق آن‌ها باریده می‌شود مثل مولانا. این بیت را توجه کنید:

سوی دریا عزم کن زین آبگیر بحر جو و ترک این گرداب گیر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۴)

در یک جای دیگر که داستان «سه ماهی» است، یک برکه هست. می‌گوید که برو به سوی دریا، در این آبگیرِ ذهن، نمان! «بحر جو» و از این گردابِ ذهن، فکرهای تکراری، هیجانات تکراری برو به سوی دریای یکتایی، همین معنا را می‌دهد.

به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی که ندا کند شرابش که کجاست تلخ‌کامی؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴)

توجه کنید وقتی برویم پهلوی دریا برای اولین بار مرکزمان عدم می‌شود، شما می‌بینید که از عشق، از این‌که با خداوند یکی می‌شوید، یک جام شرابی می‌گیرید و این شادی بی‌سبب است، این خرد است، می‌بینید زندگی‌تان هی دارد عوض می‌شود، اصلاً «شادی» در تمام ذرات وجود شما به ارتعاش درآمد و این را باید شما جشن بگیرید «به مبارکی و شادی». این اصطلاح را مولانا به‌کار می‌برد، شما هم می‌توانید به‌کار ببرید. «به مبارکی و شادی» پهلوی دریا رفتی «بستان ز عشق جامی»، که شرابش چه می‌گوید؟ شرابش بلند صدا می‌کند تلخ‌کام کجاست؟



چه کسی تلخ‌کام است؟ من ذهنی. چرا؟ برای این‌که آن چیزی که با سبب‌سازی فکر می‌کرد اگر به‌دست بیاورد خوشحال می‌شود، به‌دست نیاورده، بی‌مراد شده.

بارها گفتیم که، امروز هم می‌خوانیم بی‌مرادی پیغام زندگی است. شما تلخ‌کام هستید؟ بپرسید چرا من تلخ‌کام هستم؟ خواهید دید یک چیز ذهنی هست. این از طرف خدا نیست، از طرف خود شماست.

فعل توست این غصه‌های دم به دم

این بُود معنی «قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

فکر توست، عمل توست که این غصه را به‌وجود می‌آورید، دید توست، که دادِ دریا جواهر است. و:

به مبارکی و شادی چو نگار من درآید

بنشین نظاره می‌کن، تو عجایب خدا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۳)

اگر خانه‌گرفتی پهلوی دریا، که عرض کردم اگر شما مرتب این شعرها را بخوانید، فضا را باز کنید، رفتید کنار دریا زندگی می‌کنید، پهلوی دریا زندگی می‌کنید، دریا را می‌بینید و این چقدر مبارک و شادی‌آور است. وقتی نگار شما خداوند وارد شد، آمد به مرکز شما، شما بنشین عجایب خدا را نظاره کن، ببین چه تغییراتی به‌وجود می‌آورد در این چهار بُعد شما. و این فکر و عمل شما که خرد زندگی به آن می‌ریزد، ببین در بیرون چکار می‌کند؟ آیا باز هم مسئله‌سازی می‌کند؟

اگر ما تمام مردم را یک هشیاری ببینیم، خودمان را به‌عنوان زندگی در مردم ببینیم، این یعنی عشق دیگر، این مبارک است، این شادی‌آور است، واقعاً مسئله ایجاد می‌شود؟ آن موقع خرد کل، اداره امور شما را به‌عهده می‌گیرد.

بت من ز در درآمد، به مبارکی و شادی

به مراد دل رسیدم، به جهان بی‌مرادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)



می‌دانید این جهان بی‌مرادی است، چرا؟ مردم چیزهای ذهنی را می‌آورند مرکزشان، از آن‌ها مراد می‌خواهند. چیزها به ما مراد نمی‌دهند. پهلوی دریا رفتید، بت شما از در درآمد، بت شما خداوند است، زندگی است. و این است که مبارک و شادی‌آور است. «مراد دل» این است که وارد این جهان شدیم ما، درست است که همان‌گونه شدیم من‌ذهنی درست کردیم، هرچه زودتر از آن باید بپریم بیرون، به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم و بفهمیم که این جهان جهان بی‌مرادی است. یعنی شما از هر چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد مراد بخواهید به شما نخواهد داد، چرا؟ این هم دلیلش روشن است، برای این‌که بفهمید، از آن دست بردارید، که این نیاید به مرکزتان. و شما تجربه کرده‌اید هر چیز یا هر کسی را که آورده‌اید به مرکزتان، به شما درد داده. مثلاً اگر آدم بوده، رابطه به هم ریخته، جدا شدید، آن هم با درد زیاد. ولی وقتی از طریق عشق، دیدن یک زندگی در خود و دیگران وارد شدید، دیدید دارد کار می‌کند، که الآن گفت چه؟ «بنشین نظاره می‌کن، تو عجایب خدا را». شما مرکزتان را عدم کنید، یکی از عجایب خدا این است که یک‌دفعه می‌بینید که میانه زن و شوهر که تا حالا دعوا بود تبدیل به عشق شد. جزو عجایب دنیا نیست این؟ که دو نفر دائماً در کشمکش قدرت بودند، کنترل بودند، ستیزه بودند، یک‌دفعه عشق آمد و همدیگر را دوست دارند، از دیدن هم خوشحال می‌شوند. از همدیگر می‌گریختند، الآن می‌خواهند هرچه بیشتر همدیگر را ببینند. چه شد؟ عجایب خدا است دیگر.

بر کَنَم من میخ این منحوس دام

از پی کامی نباشم تلخ‌کام

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۲)

شما الآن باید به این نتیجه برسید که مسافرت کنید از حتی راه دور به پهلوی دریا. این چیزی که الآن درست کردیم به‌عنوان من‌ذهنی، این یک دامِ منحوس است، یعنی نحس است، سبب می‌شود همه‌اش اتفاقات بد بیفتد در هر چهار بُعد من و در خارج. اصلاً انعکاس این مرکز همان‌گونه در بیرون خرابکاری است. پس این دامِ منحوس است، این را باید میخس را بکنی، در نتیجه بروی به کجا؟ به پهلوی دریا.

از پی کامی که ذهنت نشان می‌دهد، تلخ‌کام نشوی. اصلاً ما یعنی نمی‌توانیم بفهمیم ذهن من یک کامی نشان می‌دهد که من به‌سوی آن می‌روم و آن چیز می‌آید به مرکز من و من تلخ‌کام می‌شوم؟ اصلاً امکان ندارد تلخ‌کام نشوم، شما تجربه کرده‌اید. هر چیز ذهنی را که آورده‌اید مرکزتان برحسب آن فکر کرده‌اید، عمل کرده‌اید، دیدتان آن بوده، آخر سر تلخ‌کام شده‌اید، پس از آن نتوانسته‌اید کام بگیرید. برای همین بیت قبلی می‌گفت «به جهان بی‌مرادی».



از هر چیزی بخواهی مراد بگیری بی‌مراد می‌شوی، چرا؟ برای این‌که زندگی می‌گوید باید از من مراد بگیری، تو نمی‌توانی از جسم مراد بگیری. این‌ها همه ابیاتی است که شما را متقاعد می‌کند که میخ این دام منحوس را بکنید، از صحرای سوزان حرکت کنید به پهلو دریای.

بسکُل این حبلِ که حرص است و حسد یاد کن: فی جیدها حبلٌ مسد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۴)

بسکُل: بگسل، پاره کن
حبل: ریسمان

می‌گوید که این ریسمان را که حرص و حسد است پاره کن. پس بنابراین می‌بینید که از موقعی که همانیده شدیم با چیزها، افتادیم به دام و حالا این دام را مولانا در این‌جا با حرص، یعنی شوق ما، اشتیاق ما به زیاد کردن همانیدگی‌ها، یک ذره بیشتر، باز هم بیشتر، باز هم بیشتر، یک کمی زندگی‌ام بیشتر بشود، و مقایسه خودمان با من‌های ذهنی و حسادت.

می‌گوید یاد کن این آیه‌ها را. «فی جیدها حبلٌ مسد»، می‌دانید که این مربوط به همین سوره‌ای است که الان سه‌تا آیه‌اش را برایتان نشان می‌دهم. می‌گوید:

«سَيَصْلَىٰ نَارًا ذَاتَ لَهَبٍ»

«زودا که به آتشی شعله‌ور درافتد.»

(قرآن کریم، سوره لهب (۱۱۱)، آیه ۳)

«وَأَمْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ»

«و زنش هیزم‌کش است.»

(قرآن کریم، سوره لهب (۱۱۱)، آیه ۴)

«فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ»

«و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»

(قرآن کریم، سوره لهب (۱۱۱)، آیه ۵)



پس بنابراین می‌گوید که، این سه‌تا را این‌طوری شما ترجمه کنید: «زودا» یعنی وقتی ما همانیده می‌شویم با چیزها، به‌زودی می‌افتیم به درد و خودمان هیزم‌کش خودمان می‌شویم. من ذهنی هیزم‌کش خودش است. و در این‌جا، یعنی در ذهن، انسان خرما نمی‌خورد، بلکه از لیف یا آن تارهای درخت خرما ریسمانی به‌گردنش بسته شده.

ما فکر می‌کنیم در ذهن داریم خرما می‌خوریم، شادی می‌خوریم. نه، این‌طوری نیست. در ذهن به‌عنوان من‌ذهنی، گردنمان با ریسمانی از لیف خرما بسته شده‌است. یعنی ما کشیده می‌شویم به‌سوی همانیدگی‌ها، ما علاقه داریم که چیزها را بیاوریم مرکزمان با این دید و ایجاد آتش یعنی درد بکنیم و خودمان به‌عنوان ذهن همانیده، هیزم‌کش خودمان هستیم.

شما می‌بینید هر کسی زندگی را تبدیل به درد می‌کند. ما استاد مسئله‌سازی هستیم، کارافزایی هستیم، خرابکاری هستیم. عرض کردم، باور نمی‌کنید، یک عکسی الان از دنیا بگیرید، متوجه می‌شوید خودتان که ما به‌صورت فردی و به‌صورت جمعی، چه‌جوری عمل می‌کنیم. جمعی که واضح است، ولی فردی، هم خودتان را در نظر بگیرید که من از اول زندگی‌ام چکار کرده‌ام، هم چندتا مثال را هم در اطرافتان به‌عنوان درس گرفتن نظارت کنید ببینید آن‌ها چکار دارند می‌کنند. خواهید دید که این‌ها خرما نمی‌خورند، بلکه در پیچ و تاب تارهایی که من‌ذهنی دارد، که مولانا گفت چه؟ حرص و حسد، دردها، بقیه‌ خاصیت‌های من‌ذهنی، بسته شده. گردن ما بسته شده، ما نمی‌توانیم تکان بخوریم.

ما اگر بخواهیم از فضای ذهن حرکت کنیم برویم به کنار دریا با تمثیل امروز، به این راحتی نیست. شما نباید با سبب‌سازی ذهن بروید. با سبب‌سازی ذهن بروید، همین «جِدِهًا حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ» می‌شود.

می‌گوید «یاد کن»، نگاه کن به این سه‌تا آیه، از این درس بگیر که انسان زود به درد می‌رسد در زندگی‌اش، و خودش هیزم‌کش شعله‌های خودش می‌شود، یعنی زندگی خودش را به درد تبدیل می‌کند. ما برای این‌که بدبخت کنیم خودمان را، در بدبختی زندگی کنیم، پس از من‌ذهنی، پس از این‌که من‌ذهنی تشکیل دادیم، به کس دیگر احتیاج نداریم. البته من‌های ذهنی دیگر هم شعله‌ور می‌کنند این آتش را از طریق قرین که بیت دوم بود.

اما می‌گوید که:

همچو مُستَسقی کز آبش سیر نیست
بر هر آنچه یافتی بِاللَّهِ مایست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۰)

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه
صدر را بگذار، صدر توست راه
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

مُستَسقی: آن‌که بیماری استسقا دارد و هرچقدر آب می‌نوشد، تشنگی‌اش برطرف نمی‌گردد.

این شعرها را برایتان یادآوری می‌کنم. مانند انسانی که مرض استسقا گرفته که هرچه آب می‌خورد سیر نمی‌شود، تو هرچه فضاگشایی می‌کنی رحمت ایزدی می‌گیری، باز هم نایست، باز هم فضاگشایی کن، یعنی مرتب باید هی شما بروید به دریا بچسبید خلاصه. به دریا بچسبی یعنی این‌که ضمن این‌که روی فرم، در دنیا مؤثر هستی، خلاقیت داری، چیزی خلق می‌کنی، کار می‌کنی، این‌طوری نیست که هیچ کاری نکنی، ولی یک نیروی عظیم، بگوییم نیروی خدا و زندگی، شما را دارد اداره می‌کند.

پس «همچو مُستَسقی کز آبش سیر نیست»، از آب زندگی سیر نمی‌شویم، از نگاه کردن به دریا سیر نمی‌شویم. «بر هر آنچه یافتی بِاللَّهِ مایست» یعنی تو را خدا نایست، برای این‌که این بارگاه، بی‌نهایت راه است و ما به صدر این کار نمی‌رسیم.

یعنی شما هر چقدر که بزرگ بشوید، باز هم به خدا نمی‌رسید، باید فضا را باز کنید، باز کنید، باز کنید، باز کنید، همیشه باز کنید، صدر را بگذار، نگو رسیدم، جایی نباید برسیم ما. صدر ما، یعنی صدر مجلس ما، یا اندازه سینه گشوده‌شده ما راه است، همه‌اش ما راه می‌رویم. درست است؟

این بیت را هم برایتان می‌خوانم که بدانید که همسایه شما باید چه کسی باشد.

پس تو هم اَلْجَارُ تَمَّ الدَّارِ گُو
گر دلی داری، برو دلدار جو
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۱۰)

«پس تو نیز به حقیقت این ضرب‌المثل ایمان آور و آن را بخوان: «اول همسایه، بعد خانه.»»



بنابراین تو که از جنس هشیاری حضور هستی، ببین که اکنون همسایه‌ات یک من‌ذهنی‌ست یا خدا، مولانا و فضای گشوده‌شده؟»

الْجَارُ ثُمَّ الدَّارُ: اوّل همسایه بعد خانه (مَثَل)

«پس تو نیز به حقیقت این ضرب‌المثل ایمان آور و آن را بخوان: «اوّل همسایه، بعد خانه.» اوّل همسایه بعد خانه، شما می‌گویید من همسایه دریای خداوند می‌خواهم بشوم. این‌طوری نیست که در صحرا یک خانه قشنگی من ساختم، الآن به نظرم این‌جا بهتر است بمانم؛ نه. «بنابراین تو که از جنس هشیاری حضور هستی، ببین که اکنون همسایه‌ات یک من‌ذهنی هست یا خدا، مولانا و فضای گشوده‌شده؟»

شما همین الآن می‌گفت من این همسایه‌ام کیست؟ من الآن من‌ذهنی‌ام را می‌بینم یا نه در فضای گشوده‌شده خداوند را می‌بینم؟ این هم ضرب‌المثل است:

الْجَارُ ثُمَّ الدَّارُ: اوّل همسایه بعد خانه (مَثَل)

این را هم عرض بکنم که شما نباید تقلید کنید. ما می‌دانیم که این فضاگشایی که اسمش ذکر خداست و برگشتن به سوی دریا، درواقع برگشتن و پهلوی دریا خانه گرفتن، این همان اصطلاح «ارجعی» هست که بارها ما می‌خوانیم این‌جا. می‌گوید:

أذْكُرُوا اللَّهَ كَرَّ هَرٍ أَوْ بَاشٍ نَيْسَتْ

إِرْجَعِي بَرِ پَای هَر قَلَّاش نَيْسَتْ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲)

لیک تو آیس مشو، هم پیل باش

ور نه پیلی، در پی تبدیل باش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲)

قَلَّاش: بیکاره، ولگرد، مفلس

آیس: ناامید، مایوس



این دوتا مطلب خیلی مهم است، یکی این که شما، امروز مولانا در قالب برگشتن به ساحل دریا می‌گوید، ولی شما باید از من ذهنی به سوی خدا برگردید با اصطلاح «ارجعی» که از قرآن است بیان می‌شود، ارجعی یعنی برگردید. لحظه به لحظه خداوند با فرستادن پیغام به ما دارد می‌گوید که یک چیزی یاد بگیر و به سوی من برگرد. ما هم می‌گوییم پندار کمال داریم، می‌دانیم، هیچ چیزی یاد نمی‌گیریم.

پس برای همین می‌گوید که ذکر خدا هم یعنی فضاگشایی. فضاگشایی ذکر خداست. این طوری نیست که شما به زبان بگویید همین خدا، خدا، خدا. نه! توجه کنید که مولانا به لفظ اعتباری قائل نیست، چون لفظ که به زبان گفته می‌شود، از تغییرات فشار هوای دهان ایجاد می‌شود، هیچ ارزشی ندارد که ما چه می‌گوییم.

درست است که در من ذهنی ما گفته خودمان و دیگران را خیلی جدی می‌گیریم، ولی علی‌الاصول امروز هم شاید بیتش را برسیم بخوانیم، این هشجاری جسمی روی باد سوار است. شما هم از لفظی که به وسیله مردم ادا می‌شود نه خشنود بشوید، نه خشمگین بشوید. اگر شما از جنس زندگی باشید، روی شما اثر ندارد. پس وقتی می‌گوید «أذکرو الله کار هر اوباش نیست» و اوباش و قلاش می‌دانید یعنی من ذهنی. قلاش: بیکاره، ولگرد، مفلس. اوباش هم یعنی آدم بی‌سروپا. هر دو یعنی من ذهنی. پس فضاگشایی و برگشت به سوی خدا کار هر من ذهنی نیست.

حالا من عرض می‌کنم که شما تقلید نکنید، نگویید که آقا، خانم جمعاً برویم کنار دریا خانه بگیریم؟ می‌گویند نه ما نمی‌خواهیم، خب ما هم نمی‌خواهیم. نه! ولی تو ناامید نشو. آیس یعنی ناامید. ناامید نشو، از جنس زندگی باش، یعنی لحظه به لحظه فضا را باز کن از جنس زندگی باش؛ اگر نیستی، اگر از جنس زندگی نیستی در این صورت مرتب تبدیل بشو. تبدیل هم عرض کردم شما باید مرکز را عدم کنید، فضاگشایی کنید، زندگی این تبدیل را انجام بدهد. این اشتباه را نکنیم که من در اثر سبب‌سازی، علت و معلول کردن ذهنی تبدیل خواهیم شد.

گفت بدون خدمت و بدون علت از دریا لطف زندگی می‌آید، جواهر می‌آید. یعنی چه؟ یعنی ما انسان‌ها باید بفهمیم که این سبب‌سازی من درآورده ما در ذهن، درست است که بعضی موقع‌ها جور درمی‌آید با کارهای این جهانی، ولی کلاً در ارتباط با «قضا و کُن فکان» یعنی ذهن خداوند چه جوری کار می‌کند و چه تصمیمی می‌گیرد و الآن چه چیزی برای ما مناسب‌ترین است با آن اصلاً جور در نمی‌آید.



درست است؟ پس تبدیل را خداوند انجام می‌دهد، در این لحظه ما تسلیم هستیم. او لحظه‌به‌لحظه در کار جدید است. کار جدید خداوند به وسیله سبب‌سازی ما مشخص نمی‌شود. هر کسی بخواهد خداوند مطابق سبب‌سازی ما کار کند، دارد او را امتحان می‌کند.

به ما مولانا شدیداً اخطار کرده که مواظب باش خداوند را امتحان نکنی. امتحان خداوند یعنی شما می‌گویید من این‌طوری فکر می‌کنم، این‌ها را پشت سرهم می‌چینم، این کارها را می‌کنم، آخر سر این باید باشد. می‌بینید آن نشد، بعضی موقع‌ها هم شد. ولی اگر می‌شود، مربوط به چیزهای این‌جهانی است؛ به دست آوردن یک چیزی است، خرید یک چیزی است، نمی‌دانم از یک جایی به جایی به‌طور فیزیکی رفتن است.

این هم آیه قرآن است، می‌گوید:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا.»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را فراوان یاد کنید.»

(قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۴۱)

یعنی چه؟ یعنی دائماً در کنار دریا باشید، دائماً فضاگشایی کنید، اگر ایمان آورده‌اید. چه کسی ایمان آورده؟ آن کسی که رفته کنار دریای زندگی زندگی می‌کند، با فضاگشایی هر لحظه زندگی را می‌بیند، خدا را می‌بیند.

و ما می‌دانیم که اگر تأخیر کنیم و اگر با سبب‌سازی عمل کنیم، مثل قوم موسی در صحرای ذهن خواهیم ماند. این سه بیت را بارها خوانده‌ایم، ولی می‌خواهم ببینم شما دوباره مثل قوم موسی در صحرا می‌خواهید بمانید یا نقل مکان کنید، بروید پهلو دریای خانه بخرید؟

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه

مانده‌یی بر جای، چل سال ای سفیه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)

می‌روی هرروز تا شب هروله

خویش می‌بینی در اول مرحله

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹)

نگذری زین بُعد، سیصد ساله تو

تا که داری عشق آن گوساله تو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۰)



حرّ: گرما، حرارت

تیه: بیابان شن‌زار و بی آب و علف؛ صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.

سَفیه: نادان، بی‌خرد

هَروله: تند راه رفتن، حالتی بین راه رفتن و دویدن

بُعد: دوری



ما می‌خواهیم ببینیم عشق این گوساله من‌ذهنی را داریم یا نه؟ قوم موسی در صحرای گرم هر روز تندتند راه می‌رفتند، آخر روز می‌دیدند که همان‌جا هستند که صبح بودند. ما هم همین هستیم. با سبب‌سازی می‌خواهیم از ذهن خارج بشویم، هی می‌رویم، می‌رویم، می‌رویم تندتند، تندتند فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، آخرِ عملمان می‌بینیم باز همان‌جا هستیم، یعنی در ذهن هستیم. نمی‌خواهیم این کار را بکنیم.

پس شما از جایی که هستید در صحرای سوزان، می‌خواهید بروید پهلوی دریا، می‌دانید که با سبب‌سازی نمی‌توانید بروید، با فضاگشایی می‌توانید بروید، با آوردن زندگی به مرکزتان می‌توانید بروید. باید دائماً خودتان، خودتان را نظارت کنید که من فضا را باز می‌کنم یا می‌بندم؟ منقبض می‌شوم؟ منبسط می‌شوم؟ این را باید تماشا کنید در خودتان عملاً.

پس مانند قوم موسی در «حرّ تیه» در گرمای بیابان. تیه یعنی بیابان. حرّ یعنی گرما. و حرّ تیه یعنی گرمای دردها. ساکن مانده‌ای در یک جا، یعنی در ذهن مانده‌ای «چل سال ای سفیه»، چهل سال است دارد سعی می‌کند هنوز در ذهنش زندانی است.

هَروله یعنی تند. هر روز تا شب تندتند می‌روی و خودت را در خانه اول می‌بینی. می‌بینی که از من‌ذهنی چیزی کم نشده، همه‌اش زندگی را تبدیل به درد می‌کنی، مانع می‌کنی، دشمن می‌کنی، قطب می‌سازی. ما هم فرداً هم جمعاً قطب می‌سازیم، عقل جمعی ما این قدر می‌رسد. یک مسئله بزرگ جمعی ایجاد می‌کنیم، بعد من‌ذهنی دوتا قطب ایجاد می‌کند. یک سری آدم‌ها می‌روند روی این قطب، یک سری این قطب، این‌ها با هم می‌جنگند، یعنی عشق نیست این‌جا، خرد نیست.

هرجا قطب ایجاد می‌شود، هی زنده باد مرده باد، زنده باد مرده باد، این‌جا عشق نیست، خرد نیست، هم فرداً. شما نگاه کنید به خودتان خواهید دید که یک سری دوست دارید، یک سری دشمن و بین دوستانان هی دارید تبلیغ می‌کنید این‌ها دشمنان ما هستند، این‌ها دوستان ما هستند، یعنی قطب ایجاد می‌کنید.



گاهی اوقات حتی در خانواده زن و شوهر دوتا قطب هستند، می‌گویند آقا دیگر بهتر است ما خودمان این‌جا دعوا راه بیندازیم و درد ایجاد کنیم، نمی‌توانیم برویم پول بدهیم که یک کسی را پیدا کنیم، بگوییم بیاید این‌جا ما با شما دعوا کنیم، درد ایجاد کنیم. خب زن و شوهر خودمان دعوا می‌کنیم، درد ایجاد می‌کنیم، من ذهنی ما مگر درد نمی‌خواهد؟ خب مفت و مجانی ایجاد می‌کنیم، تغذیه می‌کنیم این فضای درمان را.

و می‌گوید اگر سیصد سال هم طول بکشد از این فاصله نمی‌توانی رد بشوی، یعنی ما از صحرا تا کنار دریا تا سیصد سال هم نمی‌توانیم بیاییم، به این آسانی نیست این قضیه. تا زمانی که عشق این گوساله من ذهنی در دلما هست، تا زمانی که از این دفاع می‌کنیم، تا زمانی که شما دفاع می‌کنید من می‌دانم، من پندار کمال دارم. آقا، خانم ناموس من را حفظ کنید، آقا، خانم این را گفتید به ما برخورد، احترام ما را نگه نداشتید، به اندازه کافی ارزش نگذاشتید، از ما قدردانی نکردید، ما را از بالا آورده‌اید پایین. این‌ها یعنی چه؟ یعنی هیچ، یعنی من در گرو من ذهنی هستم، یعنی من گوساله‌ام را دوست دارم.

«نگذری زین بُعد» این فاصله را نمی‌توانی طی کنی، از صحرا به کنار دریا، سیصد سال هم زندگی کنی! مگر عشق این گوساله را که این مشخصات را دارد که دائماً درد ایجاد می‌کند، بگویی من این من ذهنی نیستم، من چیزی که از دنیا می‌خواهد نیستم، من کام همانیدگی‌ها را نمی‌خواهم. اصلاً ذهن به من هیچ چیزی نمی‌تواند بدهد. مردم بیایند به من بگویند استادی، سرورری، قهرمانی، پهلوانی، شاهی، نمی‌دانم فلانی، این‌ها همه ترهات است به قول مولانا، مزخرفات است. من اصلاً گوش نمی‌دهم. اگر گوش بدهم، این گوساله‌ام را دوست دارم. گوساله همین من ذهنی است.

بله رسیدیم به این سه بیت:

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
 که داد اوست جواهر، که خوی اوست سخا
 بدان که صحبت، جان را همی‌کند هم‌رنگ
 ز صحبت فلک آمد ستاره، خوش‌سیما

نه تن به صحبت جان، خوب‌روی و خوش‌فعل است؟
 چه می‌شود تن مسکین چو شد ز جان عذرا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

عذرا: دوشیزه، باکره، در این‌جا به معنی تنها و جدا



«نه تن به صحبتِ جان، خوب روی و خوش فعل است؟» می‌گوید که این تن ما به علتِ قران بودن یا همنشینی با جان ما، با روح ما زیبا و خوش عمل است. می‌گوید که انسان که بمیرد که نمی‌تواند دیگر زیبا باشد و خوش فعل باشد.

پس بنابراین تن ما اگر دارد خوب فکر می‌کند، خوب عمل می‌کند و زیباست به این علت است که روح در آن هست. اگر روح از این جدا بشود و انسان بمیرد، این تن بیچاره به چه صورت درمی‌آید؟ عذرا یعنی جدا. «چه می‌شود تن مسکین چو شد ز جان عذرا؟». درست است؟

پس می‌بینید که مولانا باز هم می‌گوید که شما خودتان را باید قرین اول مولانا کنید، این کمک می‌کند شما بروید به پهلوی دریا. و اگر شما می‌توانید، نه، فضاگشایی کنید، فضاگشایی کنید. هی فضاگشایی، فضاگشایی، شما در یک لحظه از صحرا آمدید به پهلوی دریا، اگر فضاگشایی بکنید.

ما به تدریج یاد گرفته‌ایم که من ذهنی چه هست. دیگر من این قدر توضیح داده‌ام، امروز هم دوباره می‌خواهم با این شکل‌ها توضیح بدهم که بدانید با این ابیات امروزی این شکل‌ها به شما چه می‌دهد. با این شکل‌ها شما بیایید مراقبه کنید به قول شما مدیتیت (meditate) کنید و ببینید که آیا این بیداری در شما به وجود می‌آید در شخص شما؟ باید حواستان به خودتان باشد، باید بگویید من چه کسی هستم؟ الآن در چه وضعی هستم؟ کجا هستم؟ مولانا می‌گوید برو پهلوی دریا خانه بخر من حاضر فضاگشایی کنم؟ چه عواملی نمی‌گذارد من فضاگشایی کنم؟ از چه چیزهایی کام می‌خواهم؟ این مرادی که من می‌خواهم این چیزها می‌توانند به من بدهند؟ این‌ها را باید خودتان حل و فصل کنید در درون خودتان تنها که مراقبه می‌کنید، که من الآن در چه وضعی هستم؟ چه می‌خواهم؟ چکار می‌خواهم بکنم؟ خودتان را با کسی مقایسه نکنید، با کسی مشورت نکنید، همین شعرها را بخوانید و خواهید دید که معجزه خدا رخ می‌دهد.

همین دایره‌ها را دوباره توضیح می‌دهم که می‌بینید. پس بنابراین به این صورت بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، آمدیم همان‌جایی شدیم [شکل ۱ (دایره همان‌دگی‌ها)]، و مرکز ما عدم شد [شکل ۲ (دایره عدم)]، منبسط می‌شویم لحظه به لحظه داریم می‌رسیم به وضعیتی که هیچ همان‌دگی‌ای در ما نماند.

<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>
<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>	<p>شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)</p>
<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>	<p>شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)</p>	<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>

و وقتی مرکز ما پُر از همانندگی شد [شکل ۵ (مثلث همانش)] دیدید که ما خانه کردیم در یک صحرایی که در واقع معادل همین مثلث است. چیزهای آفل و گذرا که ذهن نشان می‌دهد آمد به مرکز ما، در ما دوتا خاصیت قضاوت و مقاومت ایجاد شد.

مقاومت یعنی وقتی ما، مرکز ما همانیده می‌شود ما از جنس جسم می‌شویم به جسم ارتعاش می‌کنیم و هر کسی که آن خاصیت را دارد، مرکزش همانیده هست، نسبت به او ما واکنش نشان می‌دهیم. یعنی ارتعاش هشیاری جسمی روی ما اثر می‌گذارد، این موضوع گاهی مقاومت نامیده می‌شود.



مقاومت یعنی من هشیاری جسمی دارم و به اجسام به طور کلی واکنش نشان می‌دهم. به عدم نه، به اجسام. و آن موقع این اجسام که هر لحظه من از طریق یک جسمی می‌بینم می‌خواهم ببینم که خوب است یا بد است که این هم اسمش قضاوت است.

کلاً این من ذهنی که صحبتش را کردیم یک جسم یا بافت مجازی است یعنی از فکر ساخته شده، در زمان مجازی است. زمان مجازی غیر از این لحظه است که خود زندگی است. زمان مجازی تغییرات من ذهنی را نشان می‌دهد.

می‌بینید من ذهنی شما مرتب حالش خوب می‌شود بد می‌شود، بالا پایین می‌شود و زمان در واقع نشان می‌دهد که کی یک چیزی اتفاق افتاده. ذهن ما با زمان مجازی اتفاقات را پشت سرهم می‌چیند، ذخیره می‌شود. مثلاً شما می‌گویید دیروز بله این اتفاق افتاده، الآن یادتان افتاد و اگر با آن همانیده باشید می‌بینید که در شما یک هیجانی به وجود آمد.

ذهن شرطی شده این طوری در زمان اتفاقات را می‌چیند و اگر همانیده باشد، فراموش نمی‌کند. خدای نکرده اگر رنجشی ایجاد شده باشد، همان‌جا می‌ماند به‌عنوان درد. بهترین کار این بوده که شما فضا را باز می‌کردید و دردی ایجاد نمی‌شد. این جور دردها در شما ذخیره شده و این فضای درد من ذهنی است. هر من ذهنی یک فضای درد دارد، ذخیره درد دارد.

پس به این جور باشنده [شکل ۵ (مثلث همانش)] که تقریباً بیشتر انسان‌ها این طوری هستند می‌گوید «رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا»، این بافت دائماً مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند، به چیز آفل توجه می‌کند، هشیاری جسمی دارد، درد ایجاد می‌کند، الآن خواهیم دید چه بلاهایی سر ما می‌آورد. می‌گوید از این حالت [شکل ۵ (مثلث همانش)] باید برویم به پهلوی دریا که این چیزها از مرکز ما برداشته بشود و مرکز ما دائماً عدم بشود.

و این افسانه من ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)].

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا که داد اوست جواهر، که خوی اوست سخا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

همین طور که عرض کردم این افسانه من ذهنی دادش، آن چیزی که می‌بخشد درد است، کارافزایی است. خودش زندگی را تبدیل به مانع می‌کند، مسئله می‌کند، دشمن می‌کند و علی‌الاصول یک بافت ذهنی هست، در زمان



مجازی زندگی می‌کند. یواش یواش پُر از درد می‌شود، درد را پخش می‌کند، فراوان درد را پخش می‌کند، خودش هم درد می‌کشد، مثل جهنم می‌ماند. اسمش «افسانه من‌ذهنی» است و اگر جان ما با این زندگی کند، هم‌رنگ این می‌شود. اگر ما با کسی که این‌طوری هست زندگی کنیم، هم‌رنگ او می‌شویم. و می‌گوید که

بدان که صحبت، جان را همی‌کند هم‌رنگ ز صحبت فلک آمد ستاره، خوش‌سیما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

شما اگر با فضای گشوده‌شده قرین بشوید، زیبا می‌شوید. اگر با یک همچو چیزی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] قرین بشوید، زشت می‌شوید، خرابکاری می‌کنید. پس از همچو فضایی می‌خواهیم برویم به کنار دریا، نمی‌خواهیم در افسانه من‌ذهنی زندگی کنیم.

و همین‌طور که می‌دانید این یک‌چنین بافتی پندار کمال درست می‌کند.

علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دودلال: صاحب‌ناز و کرشمه

یک همچو بافتی اسمش من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] عشوه‌گر است، فریبکار است، خودش خودش را فریب می‌دهد، زندگی را به درد تبدیل می‌کند، سبب می‌شود دیگران هم فریب بخورند فکر کنند من‌ذهنی هستند. ما به‌عنوان من‌ذهنی همدیگر را برمی‌انگیزانیم یا تشویق می‌کنیم که من‌ذهنی بشویم. البته به‌صورت زندگی هم تشویق می‌کنیم از جنس زندگی بشوند. پس الان راه‌حل، خودش را دیگر نشان می‌دهد.

و یک مرضی می‌گیریم به‌عنوان، به‌نام پندار کمال که خودمان را کامل تصور می‌کنیم در یک همچو بافتی [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]، و برای همین می‌گوید مرضی بدتر از پندار کمال در جان انسان وجود ندارد.

از طرف دیگر ایجاد یک حیثیت بدلی به‌نام ناموس می‌کند که این ناموس من‌ذهنی صد من آهن است. برای همین است که ما خم نمی‌شویم. پندار کمال و می‌دانم و ناموس سبب می‌شود که ما، خداوند که می‌خواهد لحظه‌به‌لحظه ما چیز یاد بگیریم، یاد نگیریم، اصلاً یاد نگیریم. فقط ناله و شکایت کنیم.

و این پندار کمال و می‌دانم دائماً عرض کردم مسئله ایجاد می‌کند و هُل می‌دهد جلوی مردم می‌گوید مال شما، من مسئول نیستم و دیگران را ملامت می‌کند برای مسائلی که خودش ایجاد کرده. و این ناموس یک بند ناپدید است که دست و پای ما را بسته.

کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

و همین‌طور ایجاد درد همراه یک همچو بافتی هست، بسیار مهم است این. بدانید که هر کسی که من‌ذهنی دارد، درد هم دارد. دردهایی شبیه حسادت، تنگ‌نظری، عدم رواداشت، رنجش، خشم، کینه‌جویی و چیزهایی مثل اضطراب، ترس از آینده، احساس گناه، حس خبط و اشتباه و فراموش نکردن اشتباهات و این‌ها و اذیت کردن خود، این‌ها خاصیت‌های پندار کمال است، من‌ذهنی است یا افسانه من‌ذهنی است، که گاهی اوقات پندار کمال می‌نشیند و تظاهر می‌کند هیچ دردی ندارد.

در تگ جو هست سرگین ای فتی

گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

یک کسی سرفه کند می‌گوید که منظوری داشته که سرفه کرده و می‌رنجد. با کوچک‌ترین چیزها از کوره درمی‌رود ولی می‌گوید من هیچ دردی ندارم. برای همین می‌گوید «در تگ جو هست سرگین ای فتی»، ای جوان، ای انسان زیر ظاهر آرام تو دردهای زیادی وجود دارد ولی ظاهرت به‌نظر آرام می‌آید. زیر این آرامش دردهای زیادی وجود دارد.

باید توجه کنید همه این دردها باید از بین بروند. اگر این دردها وجود داشته باشند، ما نمی‌توانیم سفر کنیم کنار دریا. به خودتان نگاه کنید اگر درد دارید، دردهایتان را باید بیندازید. دردها نمی‌گذارند شما بروید پهلوی دریا.



پهلوی دریا یعنی شما دارید می‌روید دائماً دریا را ببینید یعنی خداوند را ببینید. یک درد داشته باشید، نمی‌توانید ببینیدش! ما پُر از کینه هستیم، انتقام‌جویی هستیم. یک ذره کینه یعنی ندیدن خداوند، یعنی بی‌ایمانی.

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆

حفظ



همین‌طور که عرض کردم مثلث پندار کمال، ناموس و درد مثلثی است که به شما نشان می‌دهد اگر یکی از این اقلام در شما باشد، دوتای دیگر هم هست.

در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

و می‌دانید این بیت را به‌عنوان ابزار هر روز ما باید بخوانیم:

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

این من‌ذهنی‌کارش انقباض است [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]. ناموس یعنی یک چیزی به شما برمی‌خورد. هر دفعه که چیزی به شما برمی‌خورد شما منقبض می‌شوید. ولی اگر منقبض می‌شوید، پیغام را بفهمید که شما اشتباه دارید می‌کنید، به‌جای این انقباض منبسط باید بشوید و پیغام انقباض را بگیرید که چه اشکالی دارم من، چه چیزی آمد من را منقبض کرد، آن موقع منبسط می‌شوید.

خودتان را دربست نگذارید در اختیار انقباض، من‌ذهنی: هر کاری می‌خواهی بکن. من وقتی عصبانی می‌شوم، دیگر کسی جلودار من نیست. نه، قبل از این‌که عصبانی بشوید یا موقع عصبانیت یا حتی حین عصبانیت یا حتی یک لحظه بعد از آن ببین که چه اشکالی داری، اشکالت را بفهم و عذر خودت را بخواه قبل از این‌که خرابکاری بکنی. این‌ها را بیت‌هایش را خواندیم. پس اگر به شما چیزی برمی‌خورد شما دارید منقبض می‌شوید.

چونکه قبضی آیدت ای راهرو آن صلاح توست، آتش دل مشو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴)

قبض: گرفتگی، دلتنگی و رنج

آتش‌دل: دل‌سوخته، ناراحت و پریشان‌حال



«چونکه قَبْضی آیدت ای راهرو»، وقتی منقبض می‌شوی ای راهرو، «آن صلاحِ توست، آتش دل مشو»، عصبانی نشو، خشمگین نشو. و «صلاحِ توست» یعنی یک چیزی زندگی به شما نشان می‌دهد که تو منقبض شدی ناموس داری، پندار کمال داری، می‌دانم داری، درد داری. این پیغام است دیگر، بگیر دیگر! زندگی می‌دهد. و چاره‌اش فضاگشایی است، عذرخواهی است که من دوباره اشتباه کردم منقبض شدم. هر موقع منقبض می‌شویم، یک ضرر می‌زنیم به خودمان، به چهار بُعدمان، حتی به منافع مادی‌مان در بیرون. پس:

حکمِ حق گُسترد بهر ما بساط که بگوئید از طریقِ انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

انبساط مرکز را عدم می‌کند و درواقع انبساط، فضاگشایی است [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)]. ضلع دیگرش «نمی‌دانم» است.

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.»

مانند فرشتگان بگو نمی‌دانم تا این لحظه زندگی به شما خرد بدهد، دانش بدهد، دستتان را بگیرد. یعنی برای این‌که زندگی به شما دانش بدهد شما در این لحظه به‌عنوان من‌ذهنی ندانید. اگر ندانید، فضا را باز کنید، از زندگی بپرسید، به شما دانش می‌دهد.

و همین‌طور می‌بینید [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] می‌گوید: «مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنچه به ما آموختی» دست تو را بگیرد.»

شما در این لحظه به خداوند می‌گویید من هیچ چیزی نمی‌دانم، تو به من از این مرکز عدم به گوش من بگو چکار کنم. پس نمی‌دانید. و همین‌طور این مربوط به یک آیه هست.

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»



«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

این‌ها چیزهای مهمی است که من هر هفته به شما نشان می‌دهم. و همین‌طور این بیت:

دم او جان دَهَدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون است نه موقوف علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

پس بنابراین با فضاگشایی، دم او می‌آید، دم زنده‌کننده او. مربوط به غزل هم هست. برای اولین بار بیت‌ها را خواندم، می‌گوید به مبارکی و شادی شما یک‌دفعه روی دریا را می‌بینید، روی زندگی را می‌بینید، وصل می‌شوید. همین‌که این اتصال صورت بگیرد دم او می‌رود. «نَفَخْتُ» هم همین را می‌گوید، یک آیه هست، حالا هزار بار خواندیم آن را.

و کار خداوند از طریق «قضا و کُنْ فکان» هست. یعنی یک سبب‌سازی داریم که ما فکر می‌کنیم به‌عنوان من‌ذهنی، سبب‌سازی را ما تعطیل می‌کنیم، درواقع دکان حیل‌گری ماست، دکان هرچه بیشتر بهتر است. سبب‌سازی ما اصلاً برای هرچه بیشتر بهتر است، هم‌هاش هم براساس آن چیزهایی است که ما به‌عنوان عقل از این جامعه یاد گرفته‌ایم و جامعه هم به ما یاد داده که حواست باشد چیزهای همانیده را باید هی زیادتر کنی، این را می‌گویند آدم خردمند، زرنک، زرنک باید باشی، پَخمه نباید باشی، چیزها را باید زیاد کنی. ولی این سبب‌سازی ما و حیل‌گری ما در ذهن، با «قضا و کُنْ فکان» اصلاً جور نیست.

پس بنابراین این آمدن دم او و رفتن ما به کنار دریا، خانه خریدن در آن‌جا، موقوف علل ذهنی و سبب‌سازی نیست، بلکه باید فضا را باز کنیم بگوییم نمی‌دانم و «قضا و کُنْ فکان» را قبول کنیم. اگر این‌طوری باشد، در بی‌مرادی‌ها فضا را باز می‌کنیم و حواسمان هست که الآن زندگی به ما چه پیغامی می‌دهد. همیشه آن چندتا بیت را هم یاد گرفته‌ایم حفظ هستیم و برای خودمان می‌خوانیم:

لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیابد مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

فتی: جوانمرد، جوان

همیشه باید حاضر باشی که این لحظه زندگی می‌خواهد من چه چیزی یاد بگیرم؟ کدام عیبم را ببینم؟ ما دیگر این را پذیرفته‌ایم که ما نباید پندار کمال داشته باشیم. شما نباید بگویید من هیچ عیبی ندارم. اگر می‌گویید، به این برنامه نباید گوش بدهید. ما سر تا پا عیب هستیم.

اغلب ما با وجود تلقین‌های زیاد، باز هم می‌گوییم «می‌دانم»، متکی به سبب‌سازی خودمان هستیم. تا یک بی‌مرادی اتفاق می‌افتد، ما خشمگین می‌شویم.

پس کار زندگی، کار خدا از طریق عقل خودش است و او می‌گوید «بشو و می‌شود» و مرکز شما همیشه باید خلأ باشد، عدم باشد، همین دیگر. پس مثلثی شد [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] قاعده‌اش فضاگشایی، یک ضلعش «نمی‌دانم» و یک ضلعش شما معتقد به «قضا و کُنْ فَاکان» هستید. کسی که معتقد به «قضا و کُنْ فَاکان» در تئوری و در عمل هست، وقتی بی‌مرادی می‌شود فضا را باز می‌کند، ناله نمی‌کند، شکایت نمی‌کند و دائماً می‌گردد که عیبم چیست. یعنی همیشه ما در جست‌وجوی عیب خودمان هستیم نه عیب دیگران. این هم من ذهنی است که عیب دیگران را جست‌وجو می‌کند. لحظه‌به‌لحظه ما از خودمان عیب خودمان را سراغ می‌گیریم و خداوند به ما نشان می‌دهد.

گفتیم این تن مثل مسافرخانه است، هر لحظه یک پیغام می‌آید. در خودمان حاضر هستیم پیغام را می‌گیریم و خودمان را درست می‌کنیم. و شما لحظه‌به‌لحظه حواستان پی درست کردن خودتان است. اصلاً نگران فرزندان، این و آن نباشید. شما خودتان را درست کنید، با درست کردن خودتان می‌بینید که دیگران هم دارند عوض می‌شوند! عوض شدن دیگران مستلزم عوض شدن ماست. شما نروید بگویید من تمرکز کنم این را درست کنم، هم آن را خراب می‌کنی هم خودت را. خودت را درست کن، خواهی دید که آن تغییر می‌کند.

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا که داد اوست جواهر، که خوی اوست سخا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

برای اولین بار وقتی متوجه می‌شویم که ما مرکزمان جسم بود و این بلاها سرمان آمد و آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست و واقعاً اگر این را عمل کنید، خواهید دید که مرکزتان عدم شد [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] و آن سکون و سکوت درون خودتان را حس کردید، عدم را در درونتان حس کردید. آن خاصیتی که بارها گفتیم



سکوت‌شنو است، عدم‌بین است، اصلِ ماست، ذاتِ ماست، آلت است، جنسِ خداوندی ماست، آن می‌شویم و آن کیش می‌آید، چقدر؟ بی‌نهایت.

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا که داد اوست جواهر، که خوی اوست سخا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

یواش‌یواش داریم خانه می‌گیریم پهلوی دریا، چون مرکز ما عدم شد فضا گشوده می‌شود. و متوجه می‌شویم که به علت این‌که چیزهای آفل مرکز ما بود، هشیاری جسمی، این دردها ایجاد شده، این کارافزایی‌ها ایجاد شده، این مسائل در زندگی من زیاده شده، در نتیجه مثل آدم به عذرخواهی می‌آییم که این بلاها را خودم به سر خودم آورده‌ام. اگر این اتفاق نیفتد، یعنی این درک در ما به وجود نیاید که این بلاها را خودم با مرکز جسمی سر خودم آورده‌ام، پس هنوز نفهمیدیم.

بعد آن موقع می‌بینیم که مرکز ما که عدم بشود [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، دوتا خاصیت صبر و شکر هم در ما به وجود می‌آید. «صبر»، شما یعنی معتقد می‌شوید به زمان قضا و کُن فکان، یعنی خیلی راحت قبول می‌کنید که این عجله من در ذهن و در زمان مجازی که می‌خواهم کارها تندتند انجام بشود آن‌طوری نیست. زندگی با قضا و کُن فکان یک زمانی دارد، یک زمانی می‌گیرد که از غنچه گل به گل تبدیل بشود، گل سرخ. من دیگر آن صبر را و آن زمان را قبول دارم، عجله‌ای ندارم، فقط کار می‌کنم.

ما کار می‌کنیم، کار می‌کنیم، بعد می‌بینیم که انجام شد و شکر می‌کنیم. شکر در ذات این مرکز عدم است و به محض این‌که مرکز ما عدم بشود شاکر می‌شویم که زندگی دارد به ما کمک می‌کند. از این‌که دوباره ما داریم می‌رویم پهلوی دریا و از این صحرا و از این دردها جدا می‌شویم، اصلاً خودبه‌خود خیلی موقع‌ها نمی‌فهمیم اصلاً چه‌جوری شکر کنیم، این قدر در ما رضایت هست و شادی هست و حالت قدرشناسی هست. و شما می‌بینید که یواش‌یواش شما به علت قدرشناسی، به عمل دست می‌زنید. عمل، عمل، عمل، عمل می‌کنید. و هر کسی عمل نمی‌کند، شکر نمی‌کند.

شما می‌گویید این جسم من خیلی مهم است قدرش را می‌دانم. خب ورزش کنید، غذای خوبی بخورید، نگهداری کنید. اگر نگهداری نمی‌کنیم، قدرش را نمی‌دانیم، که به ذهن بگوییم قدرش را می‌دانم، این درست نیست.



پس «رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا»، رفتیم یواش یواش خانه را داریم درست می‌کنیم. «که داد اوست جواهر، که خوی اوست سخا»، که الآن از این فضای گشوده شده می‌خواهد جواهر بیاید از طرف زندگی، و می‌دانیم که هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود، بیشتر ما می‌گیریم از او.

پس میزان گرفتن لطف ایزدی بستگی به میزان فضاگشایی ما دارد که چقدر فضاگشایی می‌کنیم. هرچه فضا را بازتر می‌کنیم، بازتر می‌کنیم، به جنس او داریم تبدیل می‌کنیم و خاصیت‌های او را داریم پیدا می‌کنیم.

مثلاً صمد می‌شویم، بی‌نیاز می‌شویم، حس یکتایی می‌کنیم، می‌بینیم که احتیاجی به دوست‌بازی و رفیق‌بازی و نمی‌دانم تنها هستم و دلم گرفته، این‌ها دارد دیگر از شما جدا می‌شود. احتیاجی به مصاحبت دیگران کمتر پیدا می‌کنید. معنی‌اش این نیست که ما عشق نمی‌ورزیم، دوست نداشته باشیم، نیازمند نیستیم! نیازمند نیستیم. بی‌نیاز می‌شویم و حس تنهایی از بین می‌رود، شادی بی‌سبب می‌آید. درست است؟

این‌ها نشان می‌دهد که ما داریم خوی او را می‌گیریم و همین شکر و صبر علامت خوبی است. حس امنیت و عقل و هدایت و قدرتی که اصیل است، این‌ها علامت خوبی است، شادی بی‌سبب را گفتم. و شکل بعدی همین را نشان می‌دهد. شکل بعدی که، بله اجازه بدهید هنوز نیامده.

هرچه فضا بازتر می‌شود شما می‌بینید که شما به خودتان و مردم جواهر می‌دهید، شادی می‌دهید، رواداشت می‌دهید، خوشبختی دیگران را دوست دارید، موفقیت دیگران را عین موفقیت خودتان می‌بینید و این طرز بینش به شما حتی به صورت مادی کمک می‌کند، می‌بینید آن‌ها هم این‌طوری رفتار می‌کنند.

این‌طوری ما می‌توانیم به هم کمک کنیم و جهان را درست کنیم. برای همین هم که می‌گوید «بدان که صحبت، جان را همی‌کند هم‌رنگ». اگر شما خاصیت‌های خداوند را پیدا کنید، خواهید دید که همین خاصیت‌ها را در خودتان و دیگران دارید تشدید می‌کنید.

می‌گوید:

چون ز بی‌صبری قرین غیر شد

در فراقش پر غم و بی‌خیر شد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۷)

صُحبتت چون هست زَر دَهْدَهی

پیش خاین چون امانت می‌نهی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۸)



بی‌خبر: بی‌بهره
زَرِّ دَهْدَهی: طلای ناب

وقتی بی‌صبر می‌شویم، می‌افتیم به زمان مجازی من‌ذهنی و این عجله می‌آید که دچار استرس می‌شویم. این‌جا یک شکافی به‌وجود می‌آید، می‌گویید من این را می‌خواهم ولی این‌جا هستیم. خب این‌جا یک شکاف هست. این می‌خواهم زود بسته بشود، بسته نمی‌شود، چون تابع «قضا و کُنْ فَکَانَ» هست. تازه با سبب‌سازی شما هم به‌وجود نمی‌آید. باید فضا را باز کنید، ضمن این‌که عمل می‌کنید و فکر می‌کنید، از دریا استفاده کنید، که نمی‌کنید. نمی‌کنید، فقط با سبب‌سازی من‌ذهنی خواهید دید که مرتب استرس زیاد می‌شود. شما به آن نمی‌رسید، طولانی می‌شود یا اصلاً نمی‌رسید و بی‌مراد می‌شوید. این بی‌صبری من‌ذهنی است. با بی‌صبری ما قرین من‌ذهنی می‌شویم. در فراق زندگی پُرغم می‌شویم و بی‌بهره می‌شویم، بی‌خیر می‌شویم، هیچ اتفاق خوبی نمی‌افتد.

همنشینی ما زَرِّ خالص است. یعنی شما باید الآن بگویید من با چه کسی همنشین هستم؟ با چه چیزی همنشین هستیم؟ به چه چیزی گوش می‌دهم؟ چه کتابی می‌خوانم؟ آیا دائماً شعر مولانا می‌خوانم؟ خب همنشین خوبی دارید. می‌خواهد بگوید همنشینی تو، پیدا کردن همنشین خودت این طلاست. عُمر تو، زمان تو و با چه کسی همنشین می‌شوی زَرِّ خالص است.

شما این زَرِّ خالص را پیش من‌ذهنی امانت می‌دهید، یعنی شما می‌روید از من‌ذهنی می‌پرسید که آقا، خانم من‌ذهنی من، زندگی‌ام را چه‌جوری صرف کنم؟ خب او می‌گوید تبدیل به درد کن، مسئله کن، برای همین است که شما زندگی‌تان را تبدیل به مسئله کرده‌اید.

چرا این‌قدر ما مسئله داریم در زندگی‌مان؟ مانع داریم، گرفتاری داریم؟ «صحبتت» یعنی همنشینی‌ات «چون هست زَرِّ خالص»، «پیش‌خاین» یعنی من‌ذهنی امانت نگذار. پیش هیچ من‌ذهنی امانت نگذار، از هیچ من‌ذهنی نپرس من چه‌جوری زندگی کنم.

بعضی‌ها مشورت می‌کنند با آدم‌هایی که اصلاً صلاحیت مشورت را ندارند. با من‌های ذهنی مشورت می‌کنیم ما، داریم چکار می‌کنیم؟ صحبت‌مان را، همنشینی‌مان را پیش «خاین‌ها». من‌های ذهنی ناخواسته مُخرب هستند، «خاین» هستند. یعنی کسی که زندگی خودش را تبدیل به درد می‌کند، به کارافزایی می‌کند، تبدیل به دشمن می‌کند، مال شما را نمی‌کند؟ اگر بلد بود که خودش این کار را نمی‌کرد.

خوی با او کن کامانت‌های تو ایمن آید از اُفول و از عُو (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۹)

یعنی «با کسی الفت و دوستی داشته باش که امانت‌های تو از فقدان و تعدی در امان باشد.»

عُو: مخفف عُوّ به معنی تعدی و تجاوز

من ذهنی به زندگی ما تجاوز می‌کند. هر کار خیری را، هر کار نیکی را مضایقه می‌کند، همه‌چیز را تبدیل به درد می‌کند. این خرابکاری‌ها را می‌کند که ما بفهمیم ما من‌ذهنی نیستیم. آخر تا کی باید هی بگوییم نفهمیم که ما من‌ذهنی نیستیم؟ خب اگر من‌ذهنی نیستیم، پس چه کسی هستیم؟ خب می‌گویید از جنس الست، از خدا، پس تبدیل بشو دیگر، برو کنار دریا.

«خوی با او کن»، خوی با خدا کن، «کامانت‌های تو»، برو نزدیک دریا، ایمن بشود از تجاوز و تعدی، از حیف و میل، از زیر پا له شدن.

خوی با او کن که خُو را آفرید خوی‌های انبیا را پرورید (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۰)

یعنی تو نقل مکان کن به کنار دریا، پیش خدا. خوی با کسی کن که «خُو» را آفریده. او خُو را آفریده، بگذار خوی خوب را در تو جایگزین خوی بد بکند. و اوست که خوی‌های انبیا را پرورش داده.

اما این [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] حقیقت وجودی انسان است.

رَویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
که داد اوست جواهر، که خوی اوست سخا

بدان که صحبت، جان را همی‌کند هم‌رنگ
ز صحبت فلک آمد ستاره، خوش‌سیما
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)



این شکل نشان می‌دهد این دو بیت را که وقتی شما مرکز را عدم کردید فضا را گشودید، جواهرات عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از زندگی می‌گیرید. صبر و شکر دارید، پرهیز دارید و این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنید، پس از یک مدتی شادی بی‌سبب از اعماق وجود شما، شادی‌ای که از سبب‌سازی نمی‌آید، می‌جوشد می‌آید بالا.

این همان جواهری است که او به شما می‌دهد و چقدر می‌دهد این را؟ هر چقدر بخواهید بگیرید. و همین‌طور خاصیت آفرینندگی شما، پس از یک مدتی شما آفریننده می‌شوید، می‌بینید برای این لحظه و چالش این لحظه فکر جدید از شما می‌آید بیرون. وقتی فضا را باز می‌کنیم، فکر جدید خلق می‌کنیم.

چون دوم بار آدمیزاده، بزاد پای خود بر فرق علت‌ها نهاد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۷۶)

یعنی اگر از من ذهنی متولد بشود، پایش را روی سبب‌سازی می‌گذارد. پس شما باید یواش‌یواش به دریا نزدیک بشوید با فضاگشایی، با خواندن اشعار مولانا، و هرچه به دریا نزدیک‌تر می‌شوید، مرکز عدم می‌شود و فضا گشوده‌تر می‌شود، می‌بینید که کمتر به سبب‌سازی می‌پردازید.

سبب‌سازی براساس فکرهای کهنه و پوسیده است، دیگر کار نمی‌کند. برای همین است وقتی ما پیر می‌شویم، جوانان می‌گویند این‌ها فسیل شده‌اند، این‌ها نمی‌فهمند. اگر ما خلاق بودیم، فکر این لحظه را خلق می‌کردیم، هیچ‌کس به ما نمی‌توانست بگوید شما پیر شده‌اید، ما بهتر از جوان بودیم، چون جوان نمی‌تواند این قدر خلاق باشد. ولی این قدر ما غیرخلاقانه عمل می‌کنیم که یک بچه به ما می‌گوید که این پیر شده، متوجه نیست. چرا؟ برای این‌که فکرهای پوسیده قدیمی را با سبب‌سازی داریم ارائه می‌کنیم. می‌گویند آقا این‌ها کار نمی‌کند، این مال پنجاه سال پیش بوده.

وقتی آدم از ذهنش زاییده می‌شود، آدم دو بار زاییده می‌شود، یک بار از شکم مادرش می‌آید بیرون، یک بار از شکم ذهنش می‌آید بیرون، می‌شود هشیاری حضور، حضور ناظر، دیگر به ذهن نمی‌رود، در کنار دریا اقامت می‌کند و پای خودش هم بر فرق سبب‌سازی ذهن می‌گذارد. یعنی سبب‌سازی ذهن بی‌اعتبار می‌شود دیگر.

و چقدر آسان می‌شود که شما سبب‌سازی ذهن را بی‌اعتبار می‌کنید. چقدر آسان می‌شود که آدم حرف مردم را بپذیرد، گوش بدهد، چون ما در عالم سبب‌سازی می‌بینیم که یک عده‌ای بهتر از ما سبب‌سازی می‌کنند. اگر قرار



باشد به سبب‌سازی در مورد کارهای این جهان باشد، خیلی‌ها بهتر از ما می‌کنند، به آن‌ها هم به آسانی توجه می‌کنیم. برای همین ما رغبت پیدا می‌کنیم به مشورت. در هر کاری دلمان می‌خواهد مشورت کنیم، کارهای این جهانی، اما در مورد ارتباطمان با خداوند دائماً فضاگشایی می‌کنیم.

شمس باشد بر سبب‌ها مُطَّلَع هم از او حبل سبب‌ها مُنْقَطِع (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۱)

حبل: ریسمان

من دوباره این بیت را امروز آورده‌ام که بدانید که اشکال همه ما، معتبر شناختن سبب‌سازی ذهن است. وقتی فضا گشوده می‌شود ما به‌صورت خداوند از مرکزمان طلوع می‌کنیم، مطلع می‌شویم، می‌بینیم سبب‌سازی ذهن را. یک ذره دیگر این خورشید زندگی از مرکز ما بیاید بالا، این حبل یا ریسمان سبب‌سازی، که فکر بعد از فکر، بریده می‌شود، منقطع می‌شود. اگر منقطع بشود، ما به‌عنوان زندگی از آن‌جا باز هم بیشتر می‌آییم بیرون، بهتر می‌بینیم. شما باید این کار را بکنید.

پس بنابراین با فضاگشایی و باطل شمردن سبب‌سازی ذهن برای رسیدن به خدا و فکر کردن برحسب هشیاری جسمی، یعنی باطل دانستن آن، ما طبق غزل به کنار دریا می‌رویم و در آن‌جا ساکن می‌شویم.

جهل را بی‌علتی، عالم کند علم را علّت، کژ و ظالم کند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۵۲)

«بی‌علتی» یعنی درواقع بی‌مرض بودن و تنها مرض ما سبب‌سازی ذهن است.

یعنی مرض من‌ذهنی سبب سبب‌سازی می‌شود. فضای گشوده‌شده خلاق می‌کند ما را. شما باید بیایید فضا را باز کنید، ببینید این لحظه این فضای گشوده‌شده چه چیزی در شما خلق می‌کند.

«جهل را»، یعنی جاهل را «بی‌علتی» عالم می‌کند. «عالم» در این‌جا یعنی وصل به زندگی. اما کسی که عالم است، دانشمند است، اگر بیفتد به علت، یعنی سبب‌سازی، «کژ و ظالم» می‌شود. پس شما اگر سواد زیاد کتابی هم دارید، مواظب باشید که سبب‌سازی ذهن شما را «کژ و ظالم» می‌کند.

کژ روی، جَفَّ الْقَلَمِ کژ آیدت راستی آری، سعادت زایدت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳)

«کژ روی» یعنی برحسب سبب‌سازی ذهن بروی، «جَفَّ الْقَلَمِ» کژ می‌آید، یعنی در بیرون به‌عنوان من‌ذهنی چیز بد خلق می‌کنی. «راستی آری»، مرکز را عدم کنی، برحسب «قضا و کُنْ فَاکان» عمل کنی، خرد زندگی به فکر و عملت بریزد، «راستی آری»، سعادت بیرون می‌آید.

جَفَّ الْقَلَمِ یعنی زندگی الآن حال شما را، موفقیت شما را، همه‌چیز شما را برحسب این‌که چقدر سزاوار هستید، می‌نویسد. هر چقدر بیشتر ما فضا را باز می‌کنیم، بیشتر سزاوار سعادت می‌شویم.

دوباره همین‌طور که می‌بینید [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، وقتی مرکز ما عدم است خداوند را ستایش می‌کنیم، عنایت او را می‌گیریم. عنایت او در این غزل به‌صورت «جواهر» و «خوی او» نشان داده شده.

وقتی شما مرکز را عدم می‌کنید، خانه می‌گیرید پهلوی دریا. وقتی مرکز جسم است، در صحرا هستید. این شکل‌ها [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)] و [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] به‌زیبایی نشان می‌دهند.

پس رفتیم پهلوی دریا فضا را باز کردیم، مرکز عدم شد [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]. او به شما جواهر می‌دهد. «جواهر» عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت است فعلاً در این شکل. عنایت او هست، لحظه‌به‌لحظه عنایت او هست، لحظه‌به‌لحظه با «قضا و کُنْ فَاکان» به شما کمک می‌کند و دائماً با مرکز عدم شما را جذب می‌کند به‌سوی خودش می‌برد. الآن با مرکز عدم همنشین خداوند شده‌اید، شما را دارد هم‌جنس و هم‌رنگ خودش می‌کند و از صحبت این فضای گشوده‌شده، آسمان، شما به‌صورت ستاره دارید زیبا می‌شوید.

همین‌طور که می‌بینید این شکل هم [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] نشان می‌دهد که اگر مرکزتان جسم شد، شما متعهد به مرکز عدم هستید، فوراً فضاگشایی می‌کنید [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و این کار را متعهدانه انجام می‌دهید. شما می‌گویید که من کارم فضاگشایی است، اگر یک جایی منقبض شدم، یک چیزی به ناموسم برخورد، واکنش نشان دادم، برمی‌گردم عذرخواهی می‌کنم. اولین عذرخواهی ما از خود زندگی است، خداوند است و عملاً باید فضا را باز کنیم. عذرخواهی یعنی فضاگشایی و عدم کردن مرکز، نه این‌که فقط به زبان عذر بخواهیم.

پس بنابراین ممکن است دو سه سال مداومت داشته باشد و در روز چندین بار این را ما تکرار بکنیم که مرکزمان عدم بشود و فضاگشایی کنیم. یعنی درواقع لحظه‌به‌لحظه باید فضاگشایی کنید که اگر فضاگشایی کنید، پیغام



زندگی را می‌گیرید. اگر بعضی موقع‌ها می‌بینید درد چیره می‌شود، نمی‌توانید، دیگر یادتان هست که من چاره‌ام فقط فضاگشایی است، عدم کردن مرکز است، نیاوردن اجسام همانندگی و درد به مرکز است.

هر موقع درد یقه شما را می‌گیرد، باید بگویید هیچ کاری نباید بکنم، باید بنشینم تا فضا را باز کنم بعد بروم فکر و عمل کنم. در حالت انقباض نباید فکر و عمل کنم، می‌دانم که به خودم و به دیگران لطمه می‌زنم.

این سه بیت را خواندیم، یک بار دیگر می‌خوانم فقط:

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
که داد اوست جواهر، که خوی اوست سخا
بدان که صحبت، جان را همی‌کند هم‌رنگ
ز صحبت فلک آمد ستاره، خوش‌سیما

نه تن به صحبت جان، خوب‌روی و خوش‌فعل است؟
چه می‌شود تن مسکین چو شد ز جان عذرا؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

الآن مثالش این است، این تن ما، الآن من نشسته‌ام این‌جا دارم صحبت می‌کنم، می‌توانم حرف بزنم، می‌توانم خب عمل کنم، ببینم. این‌ها چیست؟ «خوش‌فعل» است. سعی می‌کنم که «خوش‌فعل» باشم و سعی می‌کنم که زیبا جلوه کنم، کارهایم به کسی برنخورد، کارم را خوب انجام بدهم، چرا؟ برای این‌که روح من در من هست. آیا اگر زنده نبودم، روحم از من جدا بود، می‌توانستم این کار را بکنم؟ نه.

می‌گوید «تن مسکین» وقتی روح از آن جدا می‌شود، «عذرا» یعنی جدا در این‌جا، چه می‌شود؟ شما می‌دانید چه می‌شود، دیگر هیچ کاری از آن بر نمی‌آید و خودش دارد توضیح می‌دهد:

چو دست متصل‌توست، بس هنر دارد
چو شد ز جسم جدا، اوفتاد اندر پا

کجاست آن هنر تو؟ نه که همان دستی؟
نه این زمان فراق است و آن زمان لقا؟



پس الله الله، زنهار، ناز یار بکش که ناز یار بُود صد هزار من حلوا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

زنهار: آگاه باش

می‌گوید وقتی دست متصل بدن است، هنرهای زیادی دارد. می‌نویسید، ساز می‌زند، نمی‌دانم کار می‌کند، باغبانی می‌کند، همه کار می‌کند، هنرهای زیادی دارد، اما از جسم جدا بشود چه؟ از کار می‌افتد، از بهره‌بری می‌افتد، این تمثیلش است.

می‌خواهد بگوید که پایین خودش توضیح می‌دهد، این بدن ما و روح ما وقتی کنار دریا است، وصل به خدا است، هزار جور هنر دارد، ولی اگر جدا بشود، هیچ کاری از آن بر نمی‌آید دیگر، ولی ما فکر می‌کنیم می‌آید، دارد این را توضیح می‌دهد که من هم مفصل توضیح دادم با پندار کمال، باز هم امروز با ناموس، با درد که پندار کمال خوش فعل نیست، خوش فکر نیست، خرابکاری می‌کند، مسئول نیست، به درد زندگی نمی‌خورد، خرابکاری می‌کند فکر می‌کند آبادانی می‌کند، خرابکاری می‌کند می‌اندازد گردن دیگران، آگاه نیست از خرابکاری خودش، مسئله‌سازی می‌کند، دشمن‌سازی می‌کند، دائماً زندگی را به هدر می‌دهد، کارافزایی می‌کند.

چو دست متصلِ توست، بس هنر دارد چو شد ز جسم جدا، اوفتاد اندر پا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

کجاست آن هنر تو؟ نه که همان دستی؟ نه این زمان فراق است و آن زمان لقا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

الآن می‌پرسد: «کجاست آن هنر تو؟ نه که همان دستی؟» دست از تن جدا بشود، مگر آن دست نیستی؟ هنر تو کجا رفت؟ «نه این زمان فراق است و آن زمان لقا؟» می‌گوید دست از بدن جدا بشود، این زمان جدایی هست.

همین‌طور ما از خداوند جدا شدیم موقعی که آمدیم همان‌جایی شدیم، من ذهنی آمد بالا، کارها افتاد دست من ذهنی و عقل جزوی، افتادیم به زمان جدایی، فراق. و آن موقعی که وصل بودیم، کنار دریا مثلاً برویم وصل می‌شویم دوباره، می‌خواهد بگوید که حتماً باید برویم کنار دریا خانه بگیریم، «و آن زمان لقا؟» دست وقتی وصل به بدن



است، عقل ما کار می‌کند، جان ما زنده است، هزارتا هنر دارد، ولی جدا شد، هیچ کاری از آن بر نمی‌آید. می‌گوید این زمانِ فراق است، جدا شده، آن زمانِ دیدار بود.

پس از این‌جا می‌خواهیم یاد بگیریم که از موقعی که جدا شده‌ایم از خداوند، در واقع کارمان کار نبوده، کارمان خرابکاری بوده، برای این‌که در فراق بوده‌ایم. پس می‌گوید:

پس الله الله، زنهار، ناز یار بکش که ناز یار بُود صد هزار من حلوا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

زنهار: آگاه باش

و می‌گوید تو را به خدا، تو را به خدا حتماً، مبادا یک کار دیگری بکنی، تو بیا ناز یار را بکش. «یار» در این‌جا خداوند است، زندگی است. ناز یار را بکش یعنی چه؟ یعنی در این لحظه، اولاً بیا به این لحظه، یار در این لحظه است، در ذهن نیست. خب چه جوری ناز یار را می‌کشی؟ شما سبب‌سازی می‌کنید، می‌بینید که اتفاق این لحظه مطابق سبب‌سازی شما نیست، شما فکر می‌کردید این‌طوری می‌شود، یک دفعه یک جور دیگر شد، بی‌مراد شدید. خب ناز یار را می‌خواهی بکشی؟ می‌خواهی خارج بشوی از سبب‌سازی و فضا را باز کنی بگویی که هرچه تو بگویی؟

مثل همین آشنا شدن یک مرد و زن، دیدید که چه جوری است، ابتدا که آشنا می‌شوند خانم هرچه می‌گوید آقا قبول می‌کند. ده دقیقه دیر می‌آید، هیچ اشکالی ندارد، نازش را می‌کشد. این را بخر، چشم! برویم این‌جا غذا بخوریم، چشم! این غذا را بخوریم، چشم! ناز یار را می‌کشد.

ما هم ناز خداوند را به این ترتیب می‌کشیم که خب آن‌جا همان مرد برای خودش عقیده‌ای دارد، ممکن است که دوست نداشته باشد این غذا را بخورد یا این رستوران برود، ولی می‌گوید چشم. این‌جا هم با سبب‌سازی ما دوست نداریم اتفاق این لحظه را این‌طوری بیفتد، می‌گوید باید آن‌طوری بیفتد، اما ما کاملاً نمی‌دانیم، «قضا و کُنْ فکان» می‌داند و این لحظه حواسش به ما است و اگر اتفاق را یک جور دیگری می‌آورد که شما خوشتان نمی‌آید، شما باید ناز یار را بکشید، یعنی چه؟ یعنی فضاگشایی کنید، بپذیرید، پیغام را بگیرید.



برای همین می‌گوید «الله الله»، مواظب باش، مبدا یک کار دیگر بکنی. ما اصلاً گوش نمی‌دهیم، ما خشمگین می‌شویم، واکنش نشان می‌دهیم، می‌پریم ناله می‌کنیم، چرا این طوری شد؟ قرار نبود این طوری بشود. «ناز یار بکش»، «که ناز یار بُود»، اگر شما فضاگشایی کنید، بی‌مرادی را قبول کنید، که همیشه این بیت‌ها را امروز هم می‌خوانیم:

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حَفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوایِ خُوشِ سَرِشْتِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

«که ناز یار» و یار همیشه ناز می‌کند. شما می‌بینید که اتفاقاتی که برای ما با سبب‌سازی می‌افتد و شما انتظار دارید، آن برای شما بی‌مرادی است، ولی در اصل ناز یار است. یار می‌خواهد ببیند که شما حرف «قضا و کُنْ فِکَان» را قبول می‌کنید؟ برای این‌که این اتفاق بهترین اتفاقی است که از نظر خداوند برای شما می‌تواند بیفتد، بهتر از این نمی‌شود که همین الآن می‌افتد. شما با سبب‌سازی مخالفت می‌کنید. اگر مخالفت می‌کنید، ناز یار را نمی‌کشید. ولی اگر تن بدهید و فضا را باز کنید، بگویید چشم، من بینم از این لحظه و اتفاق این لحظه چه پیغامی می‌گیرم، چه یاد می‌گیرم، چه جوری خودم را عوض می‌کنم، این «صد هزار من حلوا» است.

پس این لحظه، لحظه یادگیری ما است. با تسلیم شدن به «قضا و کُنْ فِکَان» و فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و یادگیری و یادگیری! ما مسئول یادگیری خودمان هستیم. شما نباید بگویید یک کسی بیاید به من یاد بدهد. شما فضا را باز کنید، واکنش نشان ندهید. بگویید مولانا گفته که من باید ناز خداوند را بکشم و ناز خداوند را کشیدن در این لحظه صد هزار من حلوا است، شیرینی است. یعنی دنبالش شادی بی‌سبب می‌آید. همین جواهرات می‌آید. جواهر دریا را می‌خواهی بگیری، ناز یار را باید بکشی.

این بیت را می‌خوانم:



بُعد تو مرگیست با درد و نکال خاصه بُعدی که بُود بَعْدَ الْوَصَالِ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۴)

نکال: عقوبت، کیفر

یعنی دوری از دریا یا خداوند همیشه با درد و بدبختی همراه است، با کیفر همراه است. مخصوصاً دوری‌ای که، جدایی‌ای که بعد از وصال صورت گرفته باشد. یادمان باشد در «آلست» ما با او یکی بودیم، از آن موقع جدا شده‌ایم. درست است؟

فراق را بندیدی، خدات منما یاد که این دعاگو به ز این نداشت هیچ دعا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

درست است؟ می‌گوید جدایی از خداوند را تجربه نکردی، ان‌شاءالله به تو نشان ندهد. این «یاد» می‌آید به مصرع دوم که این دعاگو بهتر از این دعا به یاد ندارد. یعنی مولانا می‌گوید من در دنیا بهتر از این دعا بلد نیستم، سراغ ندارم، هیچ‌کس هم نمی‌داند که ما بگوییم که ان‌شاءالله که همیشه وصل به خدا باشی و جدا نشوی و فراق را تجربه نکنی، جدایی را تجربه نکنی.

«فراق را بندیدی» یعنی تو ای انسان، ای شنونده ممکن است در جدایی باشی. و البته همه‌مان در جدایی هستیم، این را باید بپذیریم. شما شخصاً به خودتان نگاه کنید ببینید که این جدایی از زندگی چه بلاهایی سرتان آورده، چه مسائلی برای خودتان ایجاد کردید، چه موانعی، چه دشمن‌هایی، چه دردهایی، چه کارافزایی‌هایی. پس فراق را دیده‌ایم. بگو دیدم، یعنی کسی انکار نکند آقا فراق چه هست؟ ما از اول وصل بودیم، از بچگی وصل بودیم. نیست چنین چیزی.

«فراق را بندیدی، خدات منما»، خدا به تو نشان ندهد، که این دعاگو بهتر از این هیچ دعایی را به یاد ندارم. پس می‌بینید که چقدر مولانا اهمیت می‌دهد به این‌که از طریق نقل مکان به کنار دریا، ما وصل بشویم به دریا، یعنی به خداوند. و خودش الآن توضیح می‌دهد:

ز نَفْسِ کَلِّیِ چُون نَفْسِ جَزُو ما بَبْرِید
به اِهْبَطُوا و فرود آمد از چنان بالا

مثال دست بُریده ز کار خویش بماند که گشت طعمه گربه، زهی ذلیل و بلا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

إِهْبَطُوا: فرود آید. اشاره به آیه ۳۸ سوره بقره

پس بنابراین می‌گوید اگر فراق را ندیدی، جدایی را ندیدی، ان‌شاءالله که قسمت نشود. یعنی چه؟ یعنی سعی کن نشود. و این یک الگویی هم به ما می‌دهد در تربیت بچه‌هایمان که شما جدایی را قسمت بچه‌هایتان نکنید. از اول به‌عنوان زندگی بچه‌هایتان را زندگی ببینید. این مسئولیت را گردن ما می‌گذارد الآن، ما می‌پذیریم که ما باید به‌عنوان پدر و مادر از جنس عشق باشیم، فرزندانمان را به‌صورت زندگی ببینیم نه مجسمه.

پس بنابراین آن‌ها دائماً باید حس کنند که ناظر جنس منظور را معلوم می‌کند، از جنس زندگی هستند. شما باید بچه را، بچه یک‌ساله، دوساله را ترغیب کنید به این‌که شما از جنس خدا هستید، زندگی هستید، آلت هستی و از جنس من‌ذهنی نیستید. جدایی را به آن صورتی که ما دیدیم، نباید ببینی. ان‌شاءالله که خدا جدایی را به تو نشان ندهد. این آرزو را برای بچه‌تان بکنید، جدایی را تجربه می‌کند، ولی نه این‌قدر که برود در صحرای سوزان، خیلی دور بشود از دریا. از دریا یک خرده دور می‌شود بعد دوباره برمی‌گردد پهلوی دریا، چون شما پهلوی هستید، ناظر دائماً جنس منظور را به‌عنوان زندگی تعیین می‌کند.

ز نَفْسِ كَلِّيٍّ چُون نَفْسِ جَزْوِ ما بَبْرِيْدِ به اِهْبَطُوا و فرود آمد از چنان بالا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

إِهْبَطُوا: فرود آید. اشاره به آیه ۳۸ سوره بقره

اما می‌گوید، «نَفْسِ كَلِّيٍّ» یعنی در این‌جا خداوند، از خداوند و زندگی وقتی روح ما بُرید، این‌جا کلمه «نَفْسِ» را به‌کار می‌برد. نَفْسِ این‌جا من‌ذهنی نیست. وقتی روح ما، جان ما از خداوند بریده شد، چه‌جوری بریده شد؟ ما آمدیم همان‌جایی شدیم، همین‌که وارد این جهان شدیم، شروع کردیم به همان‌جایی، پدر و مادر ما هم ما را مجسمه می‌دیدند، بنابراین به امر «إِهْبَطُوا»، فرود بیایید، ما فرود آمدیم از آن جایگاه شرف و اتصال به خداوند پایین، افتادیم به ذهن و در نتیجه مثال دست بریده شدیم.



مانند دست بریده که دیگر نمی‌تواند کار کند، ما به‌عنوان عقل جزوی و من‌ذهنی از کار ماندیم. یعنی کاری که ما می‌کنیم باطل است، چون خرد زندگی و عشق زندگی، برکت زندگی، توجه زندگی به آن نمی‌ریزد. کار ما از سبب‌سازی ذهن براساس هرچه بیشتر بهتر می‌آید، این درست نیست. پس بنابراین ما به‌عنوان دستی که از بدن جدا شده که نمی‌تواند کاری انجام بدهد، کاری انجام نمی‌توانیم بدهیم، چون متصل نیستیم.

مثال دست بریده ز کار خویش بماند

که گشت طعمه گربه، زهی ذلیل و بلا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

حالا تمثیلش است، می‌گوید اگر دست از بدن جدا بشود ممکن است یک حیوان وحشی، گربه بردارد ببرد. ما را هم گربه و حیوانات وحشی مثل خشم، مثل ترس، مثل حرص بر نداشته ببرد؟ چرا. دزدیده‌اند خوردند.

«که گشت طعمه گربه» و می‌گوید چه خفتی است این! چه بلایی است، «زهی ذلیل و بلا». چقدر خواری و چه مصیبتی، چه بلایی! از این بدتر نمی‌شود دیگر.

ببینید مولانا چه می‌گوید. می‌گوید من دعایی بهتر از این نمی‌شناسم که بگویم خدا شما را به جدایی از خداوند نیندازد. این دعا بهترین دعا است. یعنی متصل نگه دارد. یعنی ای مردم، یک کاری کنید که انسان‌ها به او وصل بشوند، چون اگر وصل نشوند، «زهی ذلیل و بلا».

فرض کنید که آدم‌های کره زمین مثل دست بریده که از کار افتاده کار کنند، یعنی همه دست به خرابکاری بزنند، چه می‌شود؟ همین می‌شود که الآن شده دیگر، که ما بین کشورهایمان مرز داریم، ما قشون داریم، ما اسلحه داریم، ما می‌ترسیم، می‌ترسیم بیایند اموالمان را بگیرند، ما را بکشند، همه دنبال سلاح‌های خطرناک می‌گردند، ما به هیچ‌کس اطمینان نداریم، اعتماد نداریم به همدیگر، همه‌اش به هم دروغ می‌گوییم، هیچ تعهد مضاشده را ما اجرا نمی‌کنیم، چرا؟ برای این‌که مثل دست بریده از کار افتاده‌ایم، برای این‌که وصل نیستیم، عشق نداریم، صداقت هم نداریم، که گشته‌ایم همه‌مان طعمه حیوانات وحشی و چه مصیبتی! چه بلایی! چه پستی‌ای!

«اهبطوا»: فرود آید. در ضمن می‌دانید که این آیه قرآن است، بارها خواندیم.

«فَلَنَّا أَهْبَطُوا مِنْهَا جَمِيعًا ۖ فَمَا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.»

«گفتیم: همه از بهشت فرو شوید؛ پس اگر از جانب من راهنمایی برایتان آمد، بر آنها که از راهنمایی من پیروی کنند بیمی نخواهد بود و خود اندوهناک نمی‌شوند.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۸)



گفتیم حالا که همانیده شدید همه از بهشت فرشوید. «اِهْبَطُوا» از این جا می آید. وقتی همانیده شدید، من ذهنی آمد بالا ما جدا شدیم. این آیه مهمی است، نشان می دهد که انسان وقتی همانیده می شود، دیگر در هشت سالگی، نه سالگی، ده سالگی اگر مادرش و پدرش، مخصوصاً مادرش از جنس عشق نباشد، یک جورهایی دیگر افتاده به من ذهنی و به بدبختی افتاده، یعنی از اتصال به خداوند افتاده، فروافتاده، از آن جای شرف و بزرگی که وصل بود، از جنس «آلست» بود، می توانست حس کند که از جنس او است تمام شد، افتاد پایین، افتاد به من ذهنی.

پس می گوید پس اگر از جانب من راهنمایی برایتان رسید، راهنما دوجور می رسد: یا به صورت پیغمبران، یا به صورت مولانا، یا به صورت فضاگشایی در درون. برایتان رسید «بر آنها که از راهنمایی من پیروی نکنند»، یعنی فضا را باز کنند و پیغام من را بشنوند، توجه کنید ما اگر کنار دریا نرویم، پیغام مولانا را هم نمی شنویم. این آیه را هم نمی توانیم بفهمیم. «بر آنها که از راهنمایی من پیروی کنند» یعنی فضاگشایی کنند، پیغام را بگیرند یا پیغام مولانا را بگیرند «بیمی نخواهد بود»، نباید بترسند «و خود اندوهناک نمی شوند». پس این آیه می گوید کسی که ترس دارد و اندوهناک است ایمان هم ندارد، چرا؟ متصل نیست دیگر، در حالت فرودآمدگی است.

پس برای همین است که می گوید «فراق را بندیدی، خدات مَنما» و دارد می گوید که شما به خودتان نگاه کنید، ببینید که حیوانات وحشی شما را ربوده اند دارند می خورند؟ کینه ما را می خورد؟ مسائل ما را می خورند؟ موانعی که ما در ذهن ایجاد کردیم ما را می خورند؟ دشمنان ما وقت ما را تلف می کنند؟ ما کار را زیاد می کنیم، کارافزایی می کنیم، عمرمان را در این راه تلف می کنیم، ما برای همدیگر مسئله می سازیم یا نمی سازیم؟ اگر راه من ذهنی را رفته ایم، ما مثل دست بریده از کار افتاده ایم، بی بهره شده ایم و حیوانات وحشی ما را دزدیده اند و زندگی ما را دارند می خورند.

یک بدست از جمع رفتن یک زمان

مکر شیطان باشد، این نیکو بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۶)

یک بدست: یک وجب

یک وجب از مولانا جدا بشوی یا از جمع عاشقان بیرون بروی بدان که این مکر شیطان است، این را خوب بدان. شما مولانا می خوانید کنار نگذارید. یک روز که کنار می گذارید بدانید که مکر شیطان است و دارید اتصال را کم می کنید.



دیو می‌خواهد ما را از زندگی جدا کند، از حضور جدا کند، ببرد بیندازد به سبب‌سازی. شما نگاه کنید که اگر این ابیات را شما تکرار می‌کنید، تکرار می‌کنید و مرتب تکرار می‌کنید، می‌روید به پهلوی دریا، در آن‌جا زندگی می‌کنید. دائماً دریا به شما پیغام می‌دهد، شما فضاگشا هستید، حالتان خوب است. یک هفته، ده روز این کار را نمی‌کنید می‌بینید که رفتید به سبب‌سازی ذهن، چون هنوز من‌ذهنی وجود دارد. باید صبر کنید تا این من‌ذهنی به‌طور کامل بیفتد، آن موقع دیو نمی‌تواند روی شما اثر بگذارد و این بیت را برای شما می‌خوانم:

جزو از کل قطع شد، بیکار شد

عضو از تن قطع شد، مُردار شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۳۶)

تا نپیوندد به کل بارِ دگر

مُرده باشد، نَبودش از جانِ خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۳۷)

ور بجنبد، نیست آن را خود سَنَد

عضو نوُبُریده هم جنبش کند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۳۸)

در این سه بیت مولانا می‌گوید که وقتی جزو از کل قطع بشود بیکار می‌شود، یعنی در اثر همانندگی و ایجاد من‌ذهنی ما از خداوند جدا شده‌ایم بیکار شده‌ایم و مثالش هم باز هم همین است. یک عضوی از بدن جدا بشود می‌میرد، دیگر زنده نمی‌ماند و تا انسان نپیوندد به کل، نرود کنار دریا، پهلوی دریا خانه بگیرد با فضاگشایی و با فضاگشایی مکرر، در این صورت اگر در من‌ذهنی باقی بماند، در صحرا زندگی کند «مُرده باشد»، مُرده است و از جانش خبر ندارد.

اگر بجنبد، که ما به‌عنوان من‌ذهنی می‌بینیم ما فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، سبب‌سازی می‌کنیم، ستیزه می‌کنیم، دعوا می‌کنیم، آشتی می‌کنیم، قطب ایجاد می‌کنیم، اگر بجنبد، این جنبش تکیه‌گاهی ندارد، تکیه‌گاش خدا نیست، اعتبار ندارد. برای این‌که «عضو نوُبُریده» مثلاً شما دُم این سوسمارهای کوچک را می‌بینید بُریده می‌شود هی تکان می‌خورد، ولی تکانش اعتبار ندارد، عقل ندارد این تکان، معلوم نیست این چه می‌گوید.

من‌ذهنی هم همین‌طور است، چون از زندگی جدا شده مثل «عضو نوُبُریده». عضو نوُبُریده یک مثلاً نوجوان چهارده پانزده‌ساله است. تازه از زندگی جدا شده، برای خودش یک فکری دارد و می‌جنبد، ولی هیچ اعتباری



ندارد رفتارش چون برحسب زندگی نیست، چون ما گذاشتیم من ذهنی ایجاد کند. عضو تازه بُبریده هم جنبش می‌کند که اعتباری ندارد.

ز دست او همه شیران شکسته پنجه بُدند
که گربه می‌گشَدش سو به سو ز دستِ قضا

امید وصل بُود تا رگیش می‌جُنبد
که یافت دولتِ وصلتِ هزار دستِ جدا

مدار این عجب از شهریار خوش پیوند
که پاره پاره دود از کفش شده‌ست سما
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

جنبیدن رگ: کنایه از لطف و عنایت کردن
خوش پیوند: آن کس که به خوبی و شایستگی، جدایی‌ها را پیوند می‌دهد.
سما: سماء، آسمان

بسته به این‌که این شیران آدم‌هایی مثل مولانا باشند یا من‌های ذهنی معنی فرق می‌کند. اوّل شیرانِ حقیقت را می‌گیریم. «ز دستِ او همه شیران شکسته پنجه بُدند» یعنی عارفان، کسانی که مثل شما الآن به این برنامه گوش می‌کنند، مولانا می‌خوانند متوجه می‌شوند که کار را باید زندگی انجام بدهد. از دست زندگی، از دست خداوند همه شیرانِ حقیقت، عارفان و شما اگر واقعاً فضا باز می‌کنید پنجه خودتان را شکسته‌اید، پنجه من‌ذهنی را. می‌گویید نمی‌دانم، سبب‌سازی نمی‌کنم، واکنش نشان نمی‌دهم، برحسب من‌ذهنی عمل نمی‌کنم، در این صورت گربه در این‌جا می‌شود مرگ، مُردن به من‌ذهنی، خودشان را دادند دست «قضا و کُن‌فکان». پس «قضا و کُن‌فکان» سبب می‌شود که این‌ها به من‌ذهنی بمیرند.

«که گربه می‌گشَدش سو به سو ز دستِ قضا». پس گربه قبلی حیواناتِ وحشی بود. این گربه می‌تواند مرگ باشد و «ز دستِ او همه شیران شکسته پنجه بُدند» و اگر شما من‌های ذهنی را شیر بگیرید، می‌بینید که من‌ذهنی به‌عنوان شیر همیشه پنجه‌اش می‌شکند. شما خودتان را در نظر بگیرید و در یک مقیاس بالاتر ببینید که مثلاً شاهان یا قدرتمندان آن‌ها هم پنجه‌شان بالاخره می‌شکند، پیر می‌شوند، می‌میرند، از بین می‌روند. هیچ‌کسی نیست که به‌صورت من‌ذهنی ادعا داشته باشد و خودنمایی کند یا قبل از مرگش «شکسته پنجه» می‌شود، از بین می‌رود، از بین می‌برندش و یا این‌که نه، اصلاً پیر می‌شود و دیگر هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید.

ز دست او همه شیران شکسته پنجه بُدند که گربه می‌گشَدش سو به سو ز دست قضا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

پس بنابراین گربه برای شاهان حقیقت می‌تواند مرگ نسبت به من‌ذهنی باشد، برحسب فکر «قضا و کُن فکان» یا اگر من‌ذهنی ادعا کند که من شیر هستم، پنجاه‌اش می‌شکند و حیوانات وحشی می‌خورندش. ما می‌توانیم تصمیم بگیریم که آیا ما خودمان با انتخاب خودمان پنجه خودمان، مثلاً سبب‌سازی خودمان، را می‌شکنیم یا نمی‌شکنیم؟ می‌توانیم تصمیم بگیریم بگوییم خدایا من نمی‌دانم، فضا را باز کنیم؟

اگر خودتان به اختیار خودتان پنجه‌تان را بشکنید، او دیگر پنجه شما را نمی‌شکند، وگرنه به‌زور پنجه شما را می‌شکند، بهتر است که ما خودمان تصمیم بگیریم، ما باید انتخابمان را در این لحظه به‌کار ببریم که من به‌عنوان من‌ذهنی پنجه‌ام را می‌شکنم و تسلیم می‌شوم و فضا را باز می‌کنم، بیت مهمی است که حیوانات وحشی مثل گرگ من‌ذهنی خودم، من‌های ذهنی من را نخورند. وقتی یک من‌ذهنی از طریق من‌ذهنی‌تان شما را خشمگین می‌کند و شما را درد می‌خورد، درواقع گرگ می‌خورد شما را، برای این‌که شما نمی‌خواهید پنجه‌تان را بشکنید.

چه کسی پنجاه‌اش را نمی‌شکند؟ کسی که واکنش نشان می‌دهد به بی‌مُردی، بی‌مُردی برایش «قلاووزِ بهشت» نمی‌شود، «حُفَّتِ الْجَنَّة» را نمی‌شنود، عاشق نیست که از بی‌مُردی مولای خودش یعنی زندگی را بشناسد، بفهمد که اتفاقات دست زندگی است برای بیداری ما، ما در من‌ذهنی با سبب‌سازی فکر کردیم اتفاقات سبب خوشبختی ما می‌شوند.

امید وصل بُود تا رگیش می‌جُنبد که یافت دولت و صلت هزار دست جدا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

جنبدنِ رگ: کنایه از لطف و عنایت کردن

می‌گوید تا لطف زندگی برقرار است، یعنی ما به‌عنوان «آلست» هنوز اگر ما به زندگی ارتعاش داریم و می‌توانیم این چیزها را بفهمیم، چون ما امتداد او هستیم، یکی از کلمات کلیدی «آلست» است که بعداً می‌آید در این غزل، می‌گوید که تا رگی در ما به‌عنوان «آلست» می‌جُنبد و ما هشیار هستیم که ما می‌توانیم واقعاً برگردیم امید هست. انسان امید وصل باید داشته باشد تا می‌تواند لطف خداوند را بگیرد، تا کاملاً پُرمرده و نمرده در من‌ذهنی.



می‌گوید این برکت و نیک‌بختی وصل تو را هزارتا «دستِ جدا» یعنی انسان جدا پیدا کردند، همه ما جدا بودیم، تا حدودی به پهلوی دریا آمده‌ایم، نزدیک دریا داریم می‌شویم، پس شما اگر پژمرده شدید، من‌ذهنی شما را بی‌رمق کرده، ناامید نشوید. اگر هنوز میلی در شما هست به زندگی کردن و فکر می‌کنید که بله، خداوند هست و او «رحمت اندر رحمت» است و هر لحظه می‌خواهد دوایش را بفرستد و دردهای من را شفا بدهد، تن من را شفا بدهد، امید وصل هست. وصل هم شدید عالی شد، خردش در بیرون کارهای شما را درست می‌کند. داروی شفا بخش دردهایی مثل خشم و ترس و حسادت و این‌ها را درمان می‌کند، کینه ما را درمان می‌کند.

مدار این عجب از شهریارِ خوش پیوند که پاره پاره دود از کفش شده‌ست سما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

خوش پیوند: آن کس که به خوبی و شایستگی، جدایی‌ها را پیوند می‌دهد.
سما: سماء، آسمان

می‌گوید شما عجب مدار از خداوند که «شهریارِ خوش پیوند» است، یعنی به زیبایی پیوند می‌زند «که پاره پاره دود از کفش شده‌ست سما»، دود نماد همانندگی است، پاره پاره است در ما، ما نمی‌بینیم الآن. هر همانندگی یک تکه دود است، مثل ابر که پاره پاره دود از دست زندگی به آسمان تبدیل می‌شود، یعنی چه؟ یعنی شما فضا را باز کنید، او می‌آید با پیغامش همانندگی را به شما نشان می‌دهد، شما، پذیرش مساوی آزادی است، اگر عیب خودتان را پذیرفتید، شناختید، زندگی شما از این دود می‌آید بیرون، تبدیل به آسمان می‌شود.

آسمان همین فضای گشوده شده است. از هر همانندگی یک خرده زندگی آزاد می‌شود و تبدیل به آسمان می‌شود، پس اگر از همه دودهای شما، همانندگی‌های شما و دردهای شما، شما را به صورت آسمان درمی‌آورد، این آسمان بی‌نهایت می‌شود، هیچ همانندگی نمی‌ماند. شما می‌گویید «مدار این عجب از شهریارِ خوش پیوند»، خوش پیوند یعنی چه؟ یعنی یک تکه از آسمان را از درون همانندگی درمی‌آورد، پیوند می‌زند به آن آسمانی که قبلاً باز شده، آسمان بزرگ‌تر می‌شود، هی بزرگ‌تر می‌شود، هی بزرگ‌تر می‌شود، لحظه به لحظه همانندگی را به شما نشان می‌دهد، شما می‌پذیرید، چون حواستان به خودتان است، از آنجا، از دود آسمان را درمی‌آورد، آسمانتان بزرگ‌تر می‌شود.

و می‌گوید از خداوند این را عجب مدار، حواسش به شماست. او حواسش لحظه به لحظه به ماست، یعنی به خودش است، ما امتدادش هستیم، ما حواسمان به بیرون است که چه اتفاقی می‌افتد، این اتفاق چه‌جوری



همانندگی ما را زیاد می‌کند، همانندگی به ما قرار است زندگی بدهد، ما خوشبخت بشویم، ببینم همسر، نمی‌دانم بچه‌ام، آن یکی چه‌جوری رفتار می‌کند، نکند رفتارش به ما بر بخورد، چرا؟ برای این‌که ناموس داریم، نکند کسی به من توهین کند، بگوید که شما نمی‌دانید، کمتر از من می‌دانید.

شما واقعاً اگر یک خرده فضا را باز کنید، می‌فهمید افسانه من‌ذهنی چیست و به شما چه می‌گوید و چه چیزی را تا حالا دنبال کردید و اگر ببینید که واقعاً این من‌ذهنی شیر نیست، روباه هم نیست و این سبب‌سازی عقل نیست و شما واقعاً نمی‌دانید و این پندار کمال توهمی است و این ناموس هم یک چیز بیخودی است همه را رها می‌کنید. در نتیجه «شهریارِ خوش‌پیوند» پاره‌پاره دود شما را تبدیل به آسمان می‌کند، درون شما آسمان باز می‌شود، می‌بینید این‌ها یک کارهای شخصی و فردی شماست، برای همین است که می‌گوییم باید حواستان به خودتان باشد.

جنبیدنِ رگ یعنی کنایه از لطف و عنایت کردن زندگی و دریافت شما، یعنی شما به‌عنوان زندگی هنوز «آلست»، یک هوشی دارید، لطف او را می‌بینید. ما یک عقلی داریم که هنوز می‌توانیم بفهمیم که خداوند «رحمت اندر رحمت» است و این عقلی که ما درست کردیم، می‌گوییم اگر خدا بود وضع به این‌صورت در نمی‌آمد، می‌فهمیم که ما مسئول هستیم، چراکه جسم را گذاشتیم مرکزمان، مثل حضرت آدم که می‌گوید ما به خودمان ستم کردیم، «گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا».

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبَدَ غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمتِ کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

ما به خودمان ستم کردیم، چرا؟ مرکزمان را جسم کردیم، مثل شیطان نمی‌گوییم که «گفت شیطان که بِمَا أَغْوَيْتَنِي».

گفت شیطان که بِمَا أَغْوَيْتَنِي کرد فعل خود نهان، دیو دنی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)



«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.»

دنی: فرومایه، پست

یعنی تقصیر توست، تو ما را گمراه کردی، نه ما توانایی تشخیص داریم. این توانایی تشخیص را الآن به کار می‌اندازیم، می‌گوییم من مسئولم، من می‌توانم تشخیص بدهم، من می‌توانم فضا را باز کنم، من می‌توانم تقلید نکنم، من اصلاً کاری به دیگران ندارم، چکار دارم دیگران چکار می‌کنند، من مسئول زنده کردن خودم هستم، من مسئول خودم از درون با فضاگشایی از زندگی «رحمت اندر رحمت» را لحظه به لحظه بگیرم و از دود من شهریار خوش پیوند من را که بی‌قُرم بودم، بی‌نهایت بودم، رفتم این داخل بیرون بیاورد، من با سبب‌سازی نمی‌توانم.

آخر کجای این سخت است که شما بفهمید با سبب‌سازی ذهنی در ذهن محدود برحسب شرطی‌شدگی‌ها که هم‌اشار به این دلیل درست شده و به کار رفته که شما هرچه بیشتر بهتر پیدا کنید، می‌توانید زندگی‌تان را درست کنید، دوباره برگردید سما بشوید، دوباره همان بی‌نهایت بشوید که از اول بودید، از جنس خدا بشوید. این سیستم برای بقا است، برای این‌که چیزها را ما زیاد کنیم. بعد می‌فهمیم که چیزها را زیاد می‌کنیم زندگی ما زیادت‌ر نمی‌شود، برحسب این‌ها می‌بینیم خرابکاری می‌کنیم، عقل این جسم‌ها شده عقل ما درحالی‌که عقل خدا باید عقل ما بشود.

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆

این بیت که گفتیم:

ز دست او همه شیران شکسته پنجه بُدند
که گربه می‌گشَدش سو به سو ز دست قضا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

بیت مهمی است و چند بیت از مثنوی می‌خوانم که مربوط به همان قسمت بی‌مرادی است و می‌گوید که عاشقان با وجود این‌که توانایی انتخاب‌های خیلی زیادی را دارند، ولی همیشه انتخاب قضا را انتخاب می‌کنند.

ز دست او همه شیران شکسته پنجه بُدند
که گربه می‌گشَدش سو به سو ز دست قضا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

یعنی اگر شما واقعاً راه عشق را بروید، باید از سبب‌سازی بیرون بپرید و فضا را باز کنید و اتفاق این لحظه را بپذیرید و پیغام را بگیرید و خودتان را درست کنید و فرعون نباشید، مثل شیر نیاید بالا بگویید که حتماً باید این‌طوری بشود، طبق سبب‌سازی من باید این‌طوری می‌شد، خودتان پنجه خودتان را به‌عنوان شیر بشکنید. ببینیم که این بیت‌ها را می‌دانید.

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش
باخبر گشتند از مولای خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت
حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوایِ خُوشِ سَرِشْتِ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

پس شما که عاشق هستید از بی‌مرادی، که مطابق سبب‌سازی شما این اتفاق باید این‌جوری می‌شد، نشده، بی‌مراد شدید، فضا را باید باز کنید و باخبر بشوید از خدا و زندگی و قضا که او یک اتفاق دیگر را به‌وجود آورده تا شما فضاگشایی کنید و اگر واکنش نشان بدهید، بروید به ذهن، بیفتید به سبب‌سازی، خشمگین بشوید یا دردهای دیگر ایجاد کنید، این راهش نیست.



بنابراین می‌گوید بی‌مرادی، چون ما من‌ذهنی داریم، دائماً بی‌مرادی است که به ما خبررسانی می‌کند، یعنی خداوند فقط با بی‌مراد کردن من به‌لحاظ ذهنی، به من اطلاع‌رسانی می‌کند، وگرنه جور دیگر راه ندارد.

چون من خودم را تصمیم‌گیرنده می‌دانم براساس سبب‌سازی ذهن. پس بی‌مرادی من اگر بپذیرم، می‌شود راهنمایی‌کننده به بهشت و می‌گوید این حدیث را بشنو که تو سرشتت خوب است، چون از جنس آلت هستی و حدیث هم بارها نشان دادیم، می‌گوید که

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث)

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده» یا سرشته شده، «و دوزخ در شهوات.» یعنی چه؟ یعنی این‌که اگر ذهنمان در این لحظه چیزی را نمی‌پسندد، این بی‌مرادی است، باید فضا را باز کنیم، این فضای گشوده‌شده زندگی را به ما نشان می‌دهد، مرکز ما عدم بشود، زندگی را به ما نشان می‌دهد.

بنابراین چیز ناخوشایند سبب می‌شود شما فضاگشایی کنید و زندگی را ببینید. چیز ناخوشایند باید سبب بشود شما کوچ کنید پهلوی دریا خانه بگیرید. اما اگر چیز ناخوشایند که براساس دیدن برحسب من‌ذهنی و مرکزیت او سبب واکنش بشود، یعنی شما دنبال شهوت جسم هستید.

توجه می‌کنید که سبب‌سازی برحسب شهوت جسم است، این لحظه برحسب یک جسم، لحظه بعد برحسب یک جسم دیگر، من دارم می‌روم جلو و عمده هدفم زیاد کردن این جسم‌ها است.

شهوت و جاذبه این همانیدگی‌ها من را گرفته و دچار زیاد کردنش یعنی حرصش هستم، این خودش جهنم است. آمدن چیزها و شهوت چیزها به مرکز من لحظه‌به‌لحظه تجربه جهنم است، فضاگشایی در اثر بی‌مرادی تجربه بهشت است.

اما می‌گوید که، می‌خواستم این‌ها را توجه کنید:

**که مرادات همه اشکسته‌پاست
پس کسی باشد که کام او رواست؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸)



مرادات ما در من‌ذهنی شکسته‌پا است. مراد نیست، این مراد ذهنی است، برسیم هم به درد نمی‌خورد، تنها مرادی که به درد ما می‌خورد زنده شدن به زندگی است. برای همین آمدیم که مراد اصلی ماست. می‌گوید کسی باشد که مراد او را رواست؟ یا «کام او رواست؟» نه، چون هیچ‌کس نمی‌تواند کامروا باشد، برای این‌که از جسم‌ها می‌خواهد کام بگیرد.

پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان

لیک کو خود آن شکست عاشقان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۹)

الآن که شما این‌ها را می‌شنوید، اگر صادق باشید، روراست باشید، شکسته می‌شوید، اما می‌گوید این شکستگی و پذیرش، فعلاً برحسب ذهن، خیلی فرق دارد با شکست عاشقان، چون عاشقان وقتی می‌شکنند با زندگی یکی می‌شوند، حقیقتاً مرکز را عدم می‌کنند.

این معنا را در غزل هم می‌آورد، می‌گوید که ما فعلاً به آلت به اصطلاح «بله» می‌گوییم، در ذهن به آلت. شما یک کاری کنید ما درست «بله» بگوییم. می‌گوید بلی ذهنی، یک انعکاس ذهنی است، بلی آن اولیۀ ما نعرۀ روح بود، یعنی ما به‌عنوان هشیاری باید بله بگوییم، وقتی بله می‌گوییم، این فضا باید باز بشود.

صداقت یعنی این‌که شما فعلاً ذهن دارید، من‌ذهنی دارید، ولی صادق هستید، می‌گویید این حرف‌ها درست است، من قبول دارم و شکسته می‌شوید، این شکستگی درحالی‌که ذهن دارید با شکستگی عاشقان که مرکزشان را عدم می‌کنند فرق دارد. پس شما شکستگی‌تان باید مثل عاشقان باشند.

عاقلان، اشکسته‌اش از اضطرار

عاشقان، اشکسته با صد اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۰)

عاقلان، بندگان بندی‌اند

عاشقان، شگری و قندی‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۱)

عاقلان درواقع از روی ناچاری شکسته می‌شوند، الآن اگر شما شکسته می‌شوید از روی ناچاری، می‌گویید که این‌طوری که مولانا می‌گوید هیچ چاره دیگری ندارم، ولی آیا مرکزتان عدم می‌شود؟ احتمالاً نه.



اما عاشقان آن‌هایی هستند که حقیقتاً فضا را باز می‌کنند و درحالی‌که صد جور اختیار دارند، مرکز را عدم می‌کنند و انتخاب زندگی، انتخابشان است. عاقلان هنوز به آن‌جا نرسیدند. اشکالی ندارد که ما حالا عاقل باشیم و بفهمیم که ما الآن فضاگشایی می‌کنیم، ولی این فضاگشایی ذهنی است.

ولی سعیمان را می‌کنیم، دروغ نمی‌گوییم، صداقت داریم. می‌خواهد بگوید که صداقت و دروغ نگفتن هنوز عاشقی نیست. شما می‌گویید من منظورم زنده شدن به زندگی است، ممکن است درست هم بگویید، صادق باشید، ولی فعلاً نمی‌توانید، باید صبر کنید، برای همین می‌گوید «عاقلانش، بندگان بندی‌اند».

کسانی که در ذهن هستند این‌ها عاقل ذهنی هستند، این‌ها بندگان هستند، ولی به زور، با تنبیه، هیچ چاره دیگری ندارند، می‌آیند. در بند هستند.

از هر جهتی تو را بلا داد

تا بازگشَد به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

با عقلشان به آن‌جا رسیدند. ولی آیا عقل را به‌طور کامل رها می‌کنند؟ از سبب‌سازی بیرون می‌پرند؟ فضا را باز می‌کنند؟ دائماً باید با زور، با نشان دادن این‌که این واقعاً به نتیجه نمی‌رسد، با استدلال، این‌طوری هستند.

ولی عاشقانش فضا را باز می‌کنند، می‌گفت ناز یار را بکشید، صد من حلاوت، دائماً شیرینی زندگی، یعنی شادی بی‌سبب را و خرد زندگی را و آن جواهرات را می‌چشند، «عاشقانش، شکر و قندی‌اند».

و این‌جا است که می‌گوید:

اِنْتِیَا كَرِهًا مَهَارِ عَاقِلَانَ

اِنْتِیَا طَوْعًا بَهَارِ بیدلَانَ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲)

«از روی کراهت و بی‌میلی بیایید، افسار عاقلان است، اما از روی رضا و خرسندی بیایید، بهار عاشقان است.»

یعنی به زور بیایید، مهار عاقلان است و با اطاعت بیایید، بهار عاشقان است، بی‌دلان است. «از روی کراهت و

بی‌میلی بیایید، افسار عاقلان است، اما از روی رضا و خرسندی بیایید، بهار عاشقان است.»



حالا، شما واقعاً باید با کمال میل و رضایت، با هوشمندی فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید، از سبب‌سازی دست بردارید، منتظر نباشید زندگی به زور، به کتک، با اتفاقات بد شما را بیاورد. بگویید می‌دانم، ولی دوباره دنبال ذهن بروید. برای همین می‌گوید که شما به خودتان نگاه کنید، زندگی با کتک و زور و اتفاقات بد دارد شما را هل می‌دهد جلو، شما می‌روید، ولی به این آسانی نمی‌روید.

اما یک عده‌ای با خرسندی و رضا و فضاگشایی و به به به آن طرف می‌روند و این همان‌طور که میدانید مربوط به آیه است:

«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ.»

«سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس به آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیایید. گفتند: فرمانبردار آمدیم.»

(قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۱۱)

«سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود.» اتفاقاً این دود در غزل هم آمده، مربوط به همین آیه است. «پس به آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیایید. گفتند: فرمانبردار آمدیم.»

یعنی چه؟ سپس به آسمان پرداخت، این مربوط به انسان است، مولانا هم راجع به انسان آورده، یعنی از ده دوازده‌سالگی به بعد خداوند شروع می‌کند از دود ما، یعنی همانیدگی‌های ما، آسمان را بیرون آوردن. یعنی به آسمان می‌پردازد و این تکه‌های دود است.

بعد به ما می‌گوید، به آسمان ما که خودش است، به زمین ما که من‌ذهنی است فعلاً، می‌گوید باید بیایید، چه بخواهید، چه نخواهید. بعضی از ما می‌گوییم نه نمی‌آییم، برای همین می‌گوید «اِئْتِيَا كَرْهًا» و «اِئْتِيَا طَوْعًا». توجه می‌کنید؟

بعضی از ما می‌گوییم آمدیم، فرمانبردار هستیم، چشم، با رضا و خرسندی. اما بعضی از ما کتک لازم داریم، «رَبِّ الْمُنُون» لازم داریم، اتفاقات بد لازم داریم، پژمردگی لازم داریم، افسردگی لازم داریم، درد زیاد لازم داریم، چرا؟ برای این‌که اطلاع نداریم.

شما ببینید این آیه را مولانا چه‌جوری به‌کار می‌برد؟ در چه زمینه‌ای؟ این‌ها پشت‌سرهم است، می‌گوید عاشقان از بی‌مرادی‌ها متوجه مولای خودشان هستند، بی‌مرادی «قلاووز بهشت» شد.



شما اگر من ذهنی دارید، شک نکنید بی‌مراد خواهید شد، هزار بار. هر بی‌مرادی یک پیغام به شما می‌دهد. هر بی‌مرادی دارد به شما می‌گوید «اِنْتِيَا كَرَهًا مَهَارِ عَاقِلَانِ». هر بی‌مرادی به شما می‌گوید تو عاقل هستی، من این بی‌مرادی شبیه سیلی بود به شما زدم حالا.

بعضی سیلی‌ها واقعاً یواشکی است، بعضی موقع‌ها تبدیل می‌شود به لگد و این‌ها، که آن موقع ما سرطان می‌گیریم، نمی‌دانم معده‌مان خراب می‌شود، شب خوابان نمی‌برد. آن‌ها هم چیست؟ آن‌ها هم می‌گوید می‌آیی یا نمی‌آیی؟ لحظه‌به‌لحظه خداوند به ما می‌گوید می‌آیی؟ به‌سوی من می‌آیی؟ با من یکی می‌شوی؟ می‌گذاری من تو را بکشم ببرم با خودم یکی کنم؟

ما هم حواسمان به این است که آقا ناموس دارم، نمی‌دانم من ذهنی دارم، پندار کمال دارم، من باید شاگرد اول بشوم، من باید از همه بهتر بشوم، حواسمان به این چیزها نیست. در نتیجه دچار دردها و سیلی‌ها و لگدهای محکمی می‌شویم، محکم‌تری می‌شویم.

«اِنْتِيَا كَرَهًا مَهَارِ عَاقِلَانِ»، عاقلان را، من‌های ذهنی را چه‌جوری مهار می‌کند می‌کشد؟ با کتک. اما آن‌هایی که با اطاعت و خرسندی و رضا و شکر و صبر، با فضاگشایی می‌روند، این‌ها عاشقان هستند، بهارشان است. شما می‌خواهید بهار بشود یا زمستان بشود برای شما؟ خب از این‌ها درس بگیرید. این آیه را هم بخوانید:

«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ.»

«سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس به آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیایید. گفتند: فرمانبردار آمدیم.»

(قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۱۱)

پس از نظر قرآنی می‌گوید که علی‌الأصول هم فرم ما، هم آسمان ما، مثلاً خداوند به ما می‌گوید ای فلانی آسمانت دارد باز می‌شود؟ آسمان می‌گوید بله. من ذهنی، آن آسمان و دودها را می‌خواهی خلاص کنی؟ آن هم می‌گوید آری. این وسط ما می‌گوییم نه. دخالت نکنیم، برای همین است که

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش

من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

با سبب‌سازی مکوش، از طریق عقل و سبب‌سازی و دانش کتابی تو نیست این قضیه.



شَهِ جَهانی و هم پاره‌دوز استادی بکن نظر سوی اجزای پاره پاره ما

چو چنگ ما بشکستی، بساز و کش سوی خود
ز الست زخمه همی‌زن، همی‌پذیر بلا

بلا کنیم ولیکن بلیّ اوّل کو؟
که آن چو نعره روح است و این ز کوه، صدا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

زخمه: مضراب

بلا: بلی، بلی

و ما داریم به زندگی می‌گوییم، به خدا می‌گوییم تو شاه جهان هستی، همه‌چیز زیر مشیت تو است. واقعاً شما این را معتقد هستید که تمام اجزای وجود ما زیر مشیت عقل کل است، خداوند است؟

«شَهِ جَهانی و» «پاره‌دوز استادی»، یعنی از این ابرها، تکه‌های کوچک کوچک، که من تقسیم شده‌ام بین این‌ها، خودم را سرمایه‌گذاری کردم در این همانی‌گی‌ها، از این‌ها که ابر هستند، من را به صورت آسمان بیرون می‌آوری و می‌دوزی این آسمان‌ها را به هم.

«بکن نظر سوی اجزای پاره پاره ما» نظری به «اجزای پاره پاره ما» که همان همانی‌گی‌های ما هستند، نظری کن. و مولانا در این ابیات به ما توجه می‌دهد که اگر نمی‌دانیم، ما خودمان باید نظر کنیم، ما خودمان باید نظر کنیم. خداوند می‌بیند ما چه‌جوری هستیم، به درجه‌ای که ما با فضاگشایی آگاه می‌شویم به وضعیت خودمان، به ایرادهای خودمان، کارگاه زندگی می‌شویم.

«بکن نظر سوی اجزای پاره پاره ما» یعنی من می‌خواهم کارگاه تو بشوم. پس اگر می‌خواهم کارگاه خداوند بشوم، اول به نقص‌هایم که من همانی‌گی دارم، اجزای پاره پاره دارم، جمعیت ندارم، اقرار می‌کنم، بله؟ شما می‌کنید؟ همین‌که اقرار کنید اشکال دارید، همانی‌گی دارید، دردها را شما ایجاد کرده‌اید، خداوند نکرده و فضا را باز کنید، مرکز عدم بشود، می‌شوید کارگاه زندگی.

چو چنگ ما بشکستی، بساز و کش سوی خود ز آلت زخمه همی زن، همی پذیر بلا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

چنگ ما را شکسته، ما قبل از ورود به این جهان، یک سازی داشتیم، از جنس او بودیم. آن ساز خودش را میزد یا خداوند آن ساز را میزد. شکسته شده، چرا؟ برای این که من ذهنی درست کردیم.

من ذهنی سازی است که صدایش بسیار ناخوشایند است، اصلاً زده نمی شود. این پایین می گوید نی ای که این اصلاً داخلش گرفته. این را می گوید بساز، دوباره بساز و بکش سوی خود. خب شما باید اجازه بدهید، انسان باید اجازه بدهد.

پس اقرار می کنیم که ما اشکال داریم، اجزای پاره پاره داریم، چنگ ما شکسته شده و این چنگ را، که من ذهنی را می زنیم، به وسیله آن فکر می کنیم، عمل می کنیم، این واقعاً کارساز نیست، مثل دستی است که از تن جدا شده.

الآن می گوید «ز آلت زخمه همی زن»، داریم به خداوند می گوئیم از آلت، یعنی مثل آن موقعی که جنس تو بودیم و ما را می نواختی، الآن ساز ما را این طوری بزنی و «بلی» ما را بپذیر. بلی ما بیت بعدی می گوید اشکال دارد.

بلا کنیم ولیکن بلی اول کو؟ که آن چو نعره روح است و این ز کوه، صدا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

می گوید ما «بلی» می گوئیم، ولی آن «بلی» که روز آلت گفتیم، تو به عنوان جنس خودت از ما پرسیدی ما جنس تو هستیم؟ ما گفتیم «بله». آن موقع روح ما هنوز همانیده نشده بود، آن نعره روح بود، وقتی گفتی من پروردگار تو هستم؟ ما گفتیم «بلی»، آن نعره روح ما بود، نعره هشیاری بود، نعره خودت بود. الآن من ذهنی داریم، با من ذهنی می گوئیم «بله».

«بلا کنیم ولیکن بلی اول کو؟» که آن «بلی اول» روز آلت نعره روح بود و این انعکاس صدا در کوه ذهن است. خب حالا ما می فهمیم که درست است که ما این چیزها را می خوانیم و به نظر خودمان فضا را باز می کنیم، «بله» می گوئیم، و این آلت لحظه به لحظه اجرا می شود، یعنی این لحظه خداوند از ما می پرسد من خدای تو هستم؟ ما



هم می‌گوییم بله، خب خیلی‌هایمان این‌ها را از این‌جا یاد گرفتیم، با ذهن‌مان می‌گوییم بله، ولی ذهن بلیِ درستی نمی‌گوید.

«بلیِ درست» این است که فضا باز بشود و از جنس او بشویم، مرکز ما عدم بشود، دارد همین را می‌گوید. می‌گوید این، به ما می‌گوید، نگاه کن ببین این انعکاس صدا در کوه ذهن است، ذهن این را می‌گوید یا نه، نعرهٔ روح است، فضا را باز کردی، جانت دارد می‌گوید. کدام یکی است؟ شما از این موضوع آگاه باشید.

**چو نایِ ما بشکستی شکسته را بربند
نیازِ اینِ نیِ ما را ببین بدان دَم‌ها**

**که نایِ پارهٔ ما پاره می‌دهد صد جان
که کی دَمم دهد او تا شوم لطیف‌ادا**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

پاره: پولی که به عنوان رشوه می‌دهند تا کارشان بر وفق مراد انجام گیرد.
لطیف‌ادا: خوش‌نوا

خب وقتی از او جدا شدیم، آمدیم من ذهنی درست کردیم، این «نی» ما شکسته شده، هر همانندگی یک گره است، گره‌ها آن داخل است. تا گره با نی باشد، این «دم‌ساز» نمی‌شود، خداوند نمی‌تواند بزند، گره‌های همانندگی باید از داخلش خالی بشود. بنابراین نایِ ما، نیِ ما شکسته شده. می‌گوید بیا تو این گره‌ها را که ابر هستند، تبدیل کن به آسمان، بگذار این نیِ خالی بشود، «شکسته را بربند».

«نیازِ اینِ نیِ ما را ببین بدان دَم‌ها» ای خدا، نیاز این نیِ شکستهٔ ما را ببین به دَم‌های خودت. خب این‌طوری می‌گوید، درواقع دارد می‌گوید ای انسان، نیازِ نیِ خودت را ببین به دَم‌های خداوند، ولی ما نمی‌بینیم، اگر ببینیم از سبب‌سازی می‌پریم بیرون.

تا سبب‌سازی می‌کنیم، در ذهن علت و معلول می‌کنیم، چیزهای ذهنی را می‌آوریم مرکزمان برحسب آن‌ها فکر می‌کنیم، ما نیاز خودمان را به دَم ایزدی نمی‌شناسیم.

شما می‌خواهید زندگی، خداوند، از طریق شما فکر کند یا سبب‌سازی باشد؟ کدام است؟ تصمیم‌گیرنده و تشخیص‌دهنده شما هستید. هفتهٔ قبل بود، می‌گفت طوطی را «سخن‌شناس» می‌کند. شما متوجه می‌شوید که

این فکر شما الان تولید شد از طریق سبب‌سازی ذهن بود یا واقعاً شما فضا را باز کردید، مرکزتان عدم شد، رفتید کنار دریا و خداوند از طریق شما صحبت می‌کند؟ آیا ذهن شما ساکت است؟

پس شما خاموش باشید آنصتوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

واقعاً زبان شما زبان زندگی است؟ آیا شما دائماً گوش می‌دهید یا حرف هم می‌زنید؟

چون تو گوش‌ی، او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود: آنصتوا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

ما همیشه گوش هستیم. ما اصلاً گوش هستیم، ما نباید حرف بزنیم، این حرف من‌ذهنی سبب‌سازی است. ما همه‌اش گوش هستیم، ما جنس گوش هستیم. خلاصه، ما می‌دانیم نی ما را شکسته، او می‌خواهد شکسته را بریند و ما باید نیازمان را به دم او و این که او باید با فضاگشایی ما نی ما را درست کند، بدانیم و عمل کنیم و پایین توضیح می‌دهد:

که نای پاره ما پاره می‌دهد صد جان که کی دمم دهد او تا شوم لطیف‌ادا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

این «نای پاره ما» که همین من‌ذهنی است، پاره دومی یعنی رشوه، پول، به‌صورت رشوه، به‌صورت یک چیزی باید بدهد، اجرای قانون جبران، جان‌های خودش را به تو می‌دهد. من می‌دانم نای من شکسته شده، درست زده نمی‌شود، همه ما می‌دانیم، فکرهای ما، غزل هم توضیح داده، کارساز نیست، مال سبب‌سازی ذهن است، این‌طوری نیست که آفریدگاری می‌کنیم، فکرهای ما صنع زندگی نیست.

پس «نای پاره ما»، ما به‌عنوان من‌ذهنی، به این نتیجه رسیدیم که جان‌های مختلفمان را، که در همانیدگی‌ها است، به‌صورت رشوه حالا، به‌صورت قانون جبران به شما می‌دهیم و منتظر می‌شویم که کی تو دم‌ت را می‌دهی یا می‌دمی در ما که من «لطیف‌ادا» بشوم، لطیف‌رفتار بشوم، خوش‌ادا بشوم، خوش‌رفتار بشوم، خوش‌بیان بشوم.



این «لطیف آدا» هم اصطلاح بسیار جالبی است، در مقابل زشت‌آدایی من‌ذهنی است. این معنی‌اش این است که تا زمانی که فضا گشوده نشده و او در ما نمی‌دمد، ما لطیف‌آدا نمی‌شویم.

شما آداهای بد من‌ذهنی را می‌شناسید: توقع، رنجش، خشمگین شدن، بدرفتاری کردن، کینه‌ورزی، ترس، مسابقه که من بهتر از تو هستم، این‌ها چه هستند؟ این‌ها بد‌آدایی من‌ذهنی است. در ضمن ما لزومی ندارد به‌عنوان انسان، بد‌آدایی من‌های ذهنی را تحمل کنیم. ما می‌دانیم من‌ذهنی بد‌آدا است، بد‌بیان است. کسی که دردش را فقط بیان می‌کند، فقط درد می‌دهد، بد‌آدا است.

اصلاً شما یک انشا بنویسید به خودتان نگاه کنید بگویید من بد‌آدا هستم یا خوش‌آدا یا لطیف‌آدا؟ تا خداوند در شما ندمد، حتماً بد‌آدا هستید. هی می‌رنجم، بهانه می‌گیرم، قهر می‌کنم، بد‌آدا هستم، من‌ذهنی دارم.

تا زمانی که می‌گوید تو این جان‌های متفرقه را ندادی به او و از این ابرها تو را به‌صورت آسمان بیرون نکشیده، از این دودها، و در شما ندمیده، شما بد‌آدا خواهید شد، چون آداهای من‌ذهنی را به نمایش می‌گذارید. ما همه‌مان باید در اثر دم او خوش‌آدا یا لطیف‌آدا بشویم.

خوش‌آدایی چه هست؟ خوش‌آدایی این است که ما عشق را بیان می‌کنیم، از فضای گشوده‌شده، مرکز عدم که او از طریق ما حرف می‌زند، خودش را بیان می‌کند، جواهر پخش می‌کنیم. شادی‌بخشی، رواداشت، فضاگشایی، قبول کردن، پذیرفتن، امروز می‌گفت شکسته شدن، کوتاه آمدن، لطیف بودن و گذشت کردن، بخشیدن، این‌ها خوش‌آدایی است.

همان اول گفته سخاوتمندی، جواهر بخشیدن، مثل دریا بودن، این‌ها چه هستند؟ خوش‌آدایی است. این‌که ما حسادت می‌کنیم واضح است این بد‌آدایی است، مال من‌ذهنی است.

شما بگویید من ببینم خوش‌آدا هستم یا بد‌آدا هستم؟ خب اگر بد‌آدا هستید بگویید که وای مردم من را چه‌جوری تحمل کردند؟! من خودم نمی‌توانم خودم را تحمل کنم. در نتیجه آدم درس می‌گیرد از حالت‌های خودش.

پاره: پولی که به‌عنوان رشوه می‌دهند تا کارشان بر وفق مراد انجام گیرد. شما هم یک جانی می‌دهید به خداوند، جان ذهنی‌تان را، که خداوند شما را خوش‌آدا بکند. یعنی باید داخل این نی را باز کنیم، گره‌های همانیدگی در نی ما هست، در نتیجه نای ما شکسته شده. نای در این‌جا به معنی نی هست.



لطیف‌آدا: خوش‌نوا. نه تنها نوای خوش دارد، این نوای خوش نی ما به‌عنوان زندگی که نایی زندگی می‌زند، واقعاً نای عشق است، نای شناسایی انسان‌ها به‌صورت عشق است، به‌صورت زندگی است. اگر شما بچه‌تان را به‌صورت زندگی شناسایی می‌کنید، خودتان را در بچه‌تان می‌بینید، شما خوش‌نوا هستید، خوش‌بین هستید، چرا؟ اجازه می‌دهید خداوند به‌وسیله شما خودش را بیان کند، جواهر بدهد.

شما با هر کسی روبه‌رو می‌شوید شادی بی‌سبب از شما به آن اتفاق، به آن پدیده، به آن آدم می‌ریزد. شما در کارهایتان خردورزی می‌کنید، مسئله‌سازی نمی‌کنید، کارافزایی نمی‌کنید، دشمن‌سازی نمی‌کنید. دشمن‌سازی بدآدایی است. فهمیدن این‌که من قطب درست کردم و من اشکال دارم، همانندگی دارم، درد دارم و گرفتن رحمت ایزدی و شفا دادن آن‌ها خوش‌آدایی است، خوش‌نوایی است.

اما اجازه بدهید، گفتیم که یکی از موانع بزرگ نقل مکان ما به پهلوی دریا، من‌های ذهنی دیگر هستند، یعنی آدم‌های دیگر هستند. برای همین من بارها از شما خواهش کردم در ابتدا شما کاری به دیگران نداشته باشید. شما فقط روی خودتان کار کنید، نخواهید دیگران را اصلاح کنید، اصلاً از پیشرفت خودتان دیگران را آگاه نکنید که من این‌قدر خوشحال شدم و نمی‌دانم به عشق رسیدم. یا حتی اوایل من می‌گفتم این برنامه را به کسی توصیه نکنید، برای این‌که من‌های ذهنی حتماً جلوی شما را خواهند گرفت و به این دو بیت هم توجه کنید.

دیو چون عاجز شود در اِفْتِتَان

اِسْتِعَانَتِ جَوید او زین اِنسیان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱)

که شما یارید با ما، یاری‌ای

جانِبِ مایید جانب‌داری‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۲)

اِفْتِتَان: گمراه کردن
اِسْتِعَانَت: یاری خواستن
اِنسیان: آدمیان

این دو بیت مهم‌ترین مانع را در زندگی به ما نشان می‌دهد و آن آدم‌های دیگر هستند که دیو می‌فرستد سراغ ما. این معنی‌اش این نیست که من می‌گویم شما دوست پیدا نکنید، با کسی آشنا نشوید، مهمانی نروید، نه! اگر شما جداً روی خودتان کار کنید و این درس‌هایی که تا حالا داده شده به‌وسیله مولانا بپذیرید و بگویید که من روی خودم کار می‌کنم، این راه سرراست نیست و نیروی همانندگی جهان که شما را به‌عنوان جزء خودش می‌داند، شما



تا حالا به عنوان من ذهنی در خدمت دیو بوده‌اید، درد ایجاد کرده‌اید، کارافزایی کرده‌اید، تمام دستورالعمل‌های دیو را انجام داده‌اید، چراکه زندگی خودتان را به این صورت انداخته‌اید، جمعاً ما این کار را کرده‌ایم، فرداً هم کرده‌ایم، اگر حالا یکی تصمیم بگیرد نه، من تمام آن چیزهایی که مولانا می‌گوید می‌خواهم رعایت کنم و جزء عاشقان می‌خواهم بشوم، هر لحظه فضا را باز کنم، آیا دیو می‌گذارد شما به این راحتی کار کنید؟ نه!

دارد می‌گوید دیو اگر عاجز بشود در ایجاد فتنه و گمراه کردن، یاری می‌خواهد از آدمیان، انسیان یا آدمیان. یعنی مطمئن باشید یک کسی را سراغ شما می‌فرستد. ساده بگوییم، شما اگر شدیداً روی خودتان کار کنید، بکشید عقب، اصلاً دیگر هر روز هر ساعت حواستان به خودتان باشد، دیو یک کسی را برای گمراهی شما و فتنه‌انگیزی در زندگی شما به سراغ شما می‌فرستد و این‌ها انسان‌ها هستند، انسان‌هایی که ذهن دارند، من ذهنی دارند و درد دارند.

به آن‌ها می‌گوید شما یار ما هستید، یاری بکنید این آدم دارد به حضور زنده می‌شود، دارد به خدا زنده می‌شود، شما جانب ما هستید مگر من ذهنی ندارید؟ مگر عامل من نیستید؟ مگر برای من کار نمی‌کنید؟ پس از من جانب‌داری کنید، بروید سراغ این شخص، حالا به عنوان همسرش، به عنوان دوستش، به عنوان رفیقش، بگویید که این کارهایی که می‌کند این‌ها بیهوده است، این‌ها گزافه است، دروغ است، نگذار روی خودش کار کند.

حالا شما هم اگر خام بشوید که اصلاً خودتان بلند بشوید بروید سراغ مردم که من ذهنی دارند، آهای چرا نشسته‌اید بیایید به حضور زنده بشوید، گمراه هستید، غافل هستید، انداختید خودتان را جایی که حتماً گمراه خواهید شد، یعنی حتماً این کار را کنار خواهید گذاشت، مواظب باید باشید.

این دو بیت را خواندم. همین‌طور این بیت‌ها را می‌خوانم:

قُلْ أَعُوذُ بِكَ خَوَّانِدَ بَايِدِ كَايِ أَحَدَ

هين ز نَفَاثَاتِ، افغان وَزْ عُقَدَ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲)

«در این صورت باید سوره قُلْ أَعُوذُ بِكَ خَوَّانِدَ را بخوانی و بگویی که ای خداوند یگانه، به فریاد رس از دست این دمندگان و این گره‌ها.»

قُلْ: بگو

أَعُوذُ: پناه می‌برم

نَفَاثَاتِ: بسیار دمنده

عُقَدَ: جمع عقده، گره‌ها



اگر این طوری است، اگر دیو و من‌های ذهنی نمی‌خواهند بگذارند شما به حضور زنده بشوید، روی خودتان کار کنید، توجه کنید شما در یک خانواده هستید، فامیل دارید، دوست دارید، یک دفعه بلند می‌شوید می‌گویید من می‌خواهم روی خودم کار کنم، خب همه من‌ذهنی دارند، می‌گویند آقا دیوانه شدی، عقلتان را از دست دادید، چرا دیگر سیاسی حرف نمی‌زنی، نمی‌دانم چرا فحش نمی‌دهی ناسزا نمی‌گویی، چرا ایراد نمی‌گیری، عیب‌ها را نمی‌گویی، انتقاد نمی‌کنی، پشت‌سر مردم غیبت نمی‌کنی، ما هی حرف می‌زنیم تو ساکت می‌شوی، یعنی چه؟!

در این صورت می‌گوید باید به خدا پناه ببری. در این صورت باید آن آیه‌های پناه بردن به خدا را بخوانی، بگویی ای خداوند یگانه به فریادم برس از دست دمندگان و این گره‌ها، من گره دارم. توجه کنید امروز گره را گفتیم چه هست، می‌گوید ابری است اگر فضا را باز کنید، از داخل این شما را به‌عنوان سما یا آسمان بیرون می‌آورد. ولی این گره اگر سر جایش باشد، به این می‌دمند من‌های ذهنی، هی می‌دمند می‌دمند، وقتی می‌دمند شما برحسب آن‌ها عمل می‌کنید، فکر می‌کنید.

برای همین دارد می‌گوید ای خدا به تو پناه می‌آورم، پناه می‌آورم از چه؟ از دمندگان یعنی من‌های ذهنی که از جنس این همانیدگی‌ها هستند، می‌دمند، به دردهای من می‌دمند و از عقده‌ها و از گره‌ها، از دست گره‌های خودم که گره‌های درد است و همانیدگی است، از دست دمندگانی که دائماً این‌ها را تحریک می‌کنند.

توجه کنید لزومی ندارد، از طریق قرین بدون این‌که حرفی بزنند تحریک می‌کنند، از طریق ارتعاش. یادتان است گفتیم از قرین بدون گفت‌وگو خو می‌دزد دل من نهان از خوی او. یعنی اگر یک من‌ذهنی باشد که حتماً آن هم گره‌های همانیدگی و درد دارد، وقتی شروع می‌کند به ارتعاش کردن، به گره‌های من می‌دمد. شما این را بدانید، این معنی‌اش این نیست که شما تنها زندگی کنید، ولی بدانید که این طوری هست.

نَفَاثَات: بسیار دمنده. عَقْد یعنی گره‌ها. اَعُوذُ یعنی پناه می‌برم. قُلْ یعنی بگو.

می‌دمند اندر گره آن ساحرات الْغِيَاثِ الْمُسْتَعَاثِ از بُرْد و مَات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۳)

«آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمند. ای خداوندِ دادرس به فریادم رس از غلبه دنیا و مقهور شدنم به دست دنیا.»

الْغِيَاثِ: کمک، فریادرس
الْمُسْتَعَاثِ: فریادرس، از نام‌های خداوند



یعنی این جادوگران یا زنان جادوگر در گره‌های من افسون می‌دمند، ای خداوند دادرس به فریادم رس. پس تنها پناه ما رفتن به کنار دریا و خانه گرفتن در آنجا است و هر لحظه با فضاگشایی وصل شدن به آن است. یعنی ای فریادرس، به فریادم برس از این‌که دنیا دارد من را مات می‌کند و برده از من.

شما اگر بتوانید فضاگشایی کنید، فضاگشایی کنید، فضاگشایی کنید و نگذارید چیزهای ذهنی به مرکزتان بیاید شما بردید و آن موقعی است که شما مرکزتان را عدم کنید زندگی به شما کمک کند. اگر در سبب‌سازی هستید و به‌تان انعکاس در کوه و از طریق ذهن است و مثلاً بله می‌گویید، زندگی در این لحظه به شما می‌گوید از جنس من هستید؟ شما با فضاگشایی باید بگویید بله. اگر فضاگشایی نمی‌کنید، هنوز در سبب‌سازی هستید، این «بله» به درد نمی‌خورد، ولو این‌که شما فکر می‌کنید صادق هستید. صادق هستید، ولی عاشق نیستید.

توجه کنید اگر این‌طوری بماند، جهان از شما می‌برد، دنیا از شما می‌برد، چرا؟ چیزها را می‌فرستد به مرکزت. اگر این دنیا بتواند چیزهای ذهنی را به مرکز شما بفرستد و شما مرتب برحسب آن‌ها ببینید، از شما برده. شما ممکن است هزارتا کتاب عشقی هم بنویسید. در برد و مات باختید.

«برد و مات» یعنی جهان از ما برده، دیو از ما برده. اگر شما بتوانید فضا را باز کنید و آسمان را از دودهای همانندگی بیرون بکشید و به بی‌نهایت او زنده بشوید و به شادی بی‌سبب دست پیدا کنید، به صنع دست پیدا کنید، شما بردید.

شما باید ببینید من دارم می‌برم یا از من دارند می‌برند؟ چه‌جوری است؟ اگر زیر سلطه دنیا هستید، دارند از شما می‌برند، اگر زیر سلطه «قضا و کُن فکان» هستید، شما دارید می‌برید. اَلْغِیَاثُ یعنی فریادرسی. اَلْمُسْتَعَاثُ: فریادرس. اَلْغِیَاثُ یعنی به فریادم برس ای فریادرس.

لیک برخوان از زبان فعل نیز که زبان قول سُست است ای عزیز (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۴)

پس می‌فهمیم از این بیت که باید عمل کنیم، فقط با سبب‌سازی در ذهن مشغول نباشیم که این کار را بکنیم این‌طوری می‌شود، این کار را بکنیم این‌طوری می‌شود، باید عملاً فضاگشایی کنیم، به اصلاح خودمان پردازیم.

و این سه بیت را هم بخوانم دوباره:

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد
دیو، بانگت بر زند اندر نهاد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۶)

که مرو زآن سو، بیندیش ای غوی
که اسیر رنج و درویشی شوی
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۷)

بینوا گردی، زیاران و ابری
خوار گردی و پشیمانی خوری
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۸)

غوی: گمراه

همین‌که شما تمام هم و غمت را بگذاری که فضاگشایی کنی و عزم کوچ کردن به ساحل دریا بکنی و جد و جهد زیاد بکنی، در این صورت این من‌ذهنی یا دیو از طریق من‌ذهنی شما، در نهاد شما بانگ می‌زند که نرو به سوی فضای یکتایی، فضاگشایی نکن، ای گمراه بیندیش، بترس، که اگر از من‌ذهنی خارج بشوی دچار درد خواهی شد، دچار درویشی خواهی شد. درویشی یعنی فقر خواهی شد، دوستانت می‌روند، همه چیزت را از دست می‌دهی. تو اگر برحسب همانندگی‌ها فکر نکنی، چیزی به دست نمی‌آوری، فقیر می‌شوی، بیچاره می‌شوی، پیر می‌شوی، مریض می‌شوی، می‌ترسند. بینوا می‌شوی، از دوستان می‌بری، دوستانت می‌روند.

عرض می‌کنم شما یک نفر نیستید که، همین‌که شما روی خودتان کار کنید، از درون می‌گویید این دوستانم می‌روند ها! من تنها می‌مانم. برای همین عرض می‌کنم که الان ابیاتی می‌خوانیم که شما «گدای محبت» نباشید، شما نگویید که حتماً باید یک دوستی داشته باشم، ولو من‌ذهنی داشته باشد، ولو به من درد می‌دهد، ولو من را تحریک می‌کند، ولی باید داشته باشم، تنها نمی‌توانم. «بینوا گردی، زیاران و ابری»، خوار می‌شوی، ذلیل می‌شوی، پشیمان می‌شوی. و از این حرف‌ها که بزند:

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
واگریزی در ضلالت از یقین
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۹)

ضلالت: گمراهی



داشتی فضا را باز می‌کردی، کوچ کرده بودی به پهلوئی دریا، یک‌دفعه از ترس، از ترس آن شیطان لعنت‌شده دوباره به گمراهی ذهن می‌گریزی، فضا را می‌بندی، می‌روی در انقباض من‌ذهنی و از فضای یقین‌گشوده‌شده دست برمی‌داری، دیگر کار را نمی‌کنی، اصلاً کار روی خودت نمی‌کنی.

پس الآن می‌خواهیم بگوییم که مواظب باشیم به هر قیمتی من‌های ذهنی را دوست خودمان نکنیم. و این بیت هم باز هم همان است که خواندیم:

**صحبت چون هست زَرِّ دَهْدَهی
پیش خاین چون امانت می‌نهی؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۸)

**خوی با او کن کآمانت‌های تو
ایمن آید از اُفول و از عُتُو**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۹)

«با کسی الفت و دوستی داشته باش که امانت‌های تو از فقدان و تعدی در امان باشد.»

زَرِّ دَهْدَهی: طلای خالص
خاین: خیانت‌کار
عُتُو: مخفف عُتُو به معنی تعدی و تجاوز

پس مصاحبت ما، این‌که چه کسی را انتخاب می‌کنیم برای مصاحبت، یک طلای خالص است، این را باید قدرش را بدانیم، ببینیم وقت من چه‌جوری صرف می‌شود، با چه کسی صرف می‌شود، دوست من چه کسی است، پیش من‌های ذهنی امانت نخواهم گذاشت. زندگی‌ام را پیش من‌ذهنی خودم هم امانت نمی‌گذارم، دست من‌ذهنی‌ام نمی‌سپارم که تو هر جوری می‌خواهی فکر کن و عمل کن، برای این‌که تو نباشی، من این دوست‌هایم را از دست می‌دهم، دوست‌هایم را از طریق تو به‌دست آوردم، دوست‌هایم از جنس تو هستند، من از جنس تو بیایم بیرون، دوست‌هایم را هم از دست می‌دهم.

ولی «خوی با او کن»، با کسی خوی کن که امانت‌های تو زندگی شماسست، شادی شماسست، خلاقیت شماسست، برکات زندگی شماسست، حس امنیت شماسست، خرد شماسست، قدرت شماسست، عقل شماسست، که از تجاوز و نقصان و پایین رفتن سالم بماند.



خواندم این بیت را:

خوی با او کن که خو را آفرید

خوی‌های انبیا را پرورید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۰)

پس ما الآن می‌بینیم که آیا می‌خواهیم با من‌های ذهنی رفیق بشویم؟ دوست بشویم؟ یا فضا را باز کنیم با خود زندگی دوست بشویم؟ قرین بشویم؟

قعر چه بگزید هرکه عاقل است

زان‌که در خلوت، صفای دل است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۹۹)

این ابیات مربوط هست به این‌که بعضی موقع‌ها تنهایی بهتر از دوستان من‌ذهنی است. هر کسی خودش می‌داند، فقط می‌خواهم بیت‌های مولانا را بخوانم که شما بدانید دوستان شما اگر عشقی باشند به شما کمک می‌کنند، اگر من‌ذهنی داشته باشند به شما ضربه خواهند زد.

می‌گوید هر کسی که خردمند باشد، قعر چاه را به دوستان من‌ذهنی ترجیح می‌دهد، برای این‌که در خلوت تنهایی، صفای دل به دست می‌آید، دل ما خالص می‌شود.

شما می‌خواهید بنشینید تنها باشید، فضا را باز کنید، روی خودتان کار کنید؟ یا نه بروید با من‌های ذهنی رفیق باشید، من‌ذهنی‌تان را تقویت کنید؟ و آن صفای دل، خلوص هشیاری، آزادی از ذهن را از دست بدهید.

رو بخواهم کرد آخر در لحد

آن به آید که کنم خو با احد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۴)

لحد: قبر

آخر سر خواهم مُرد، می‌روم به سوی قبر، خب آن موقع اگر من‌ذهنی داشته باشم چکار کنم؟ بهتر است که همین الآن با خداوند خو کنم.



می‌خواهید فریب من‌ذهنی را بخورید که بگویید من تنها نمی‌توانم بمانم. خیلی‌ها فکر می‌کنند تنهایی خیلی بد است، در نتیجه جست‌وجو می‌کنند هر جور دوستی را. یک من‌ذهنی دردمند که دائماً درد پخش می‌کند خوب است دوست شما بشود یا تنهایی؟

که امروز مولانا همان اول خواندم گفت که حتی دیو اگر عاجز بشود از گمراهی شما، فتنه‌انگیزی، آدم‌ها را می‌فرستد سراغتان. شما خودتان با دست خودتان آدم‌ها را می‌کشید به‌سوی خودتان می‌گویید که بیا نگذار من به حضور برسیم. خبرهای بد را گوش می‌کنید، کتاب بد می‌خوانید، چه می‌دانم فیلم‌های بد می‌بینید.

من از این حرف‌ها نمی‌زنم بگویم پرهیز کنید و این‌ها! نه، من می‌خواهم شعرهای مولانا را بخوانم، ببینم که شما از این چیزی می‌توانید یاد بگیرید.

می‌گوید سرانجام من می‌میرم می‌روم به‌سوی قبر، بهتر است که الآن خوی کنم با خداوند، یعنی فضا را باز کنم، فضا را باز کنم، قرین او بشوم.

چونکه اخوان را دل کینه‌ور است

یوسفم را قعر چاه اولی‌تر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۱۵)

«اخوان» یعنی همهٔ مردم، یعنی برادران یوسف. ما یوسف هستیم، اگر بدانیم یوسف هستیم. یوسف یعنی جنس خدائیت ما. تمام آدم‌ها این‌طور که ایشان می‌گویند، من نمی‌گویم همه، این قدر تعداد عاشقان کمتر است و من‌ذهنی متداول‌تر است که مولانا این‌طوری می‌گوید، می‌گوید همهٔ مردم تقریباً برادران یوسف هستند و نسبت به یوسف یعنی کسی به حضور برسد، از جنس خدا بشود هشیارانه، کینه دارند. نسبت به زیبایی خداوند که در یک انسان جلوه‌گر بشود، مردم که من‌ذهنی دارند کینه دارند، نمی‌خواهند بگذارند، چون می‌گوید نمایندهٔ دیو هستند.

چونکه اخوان را دل کینه‌ور است

یوسفم را قعر چاه اولی‌تر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۱۵)

یعنی یوسف من، شما می‌گویید من یوسف هستم، امتداد خدا هستم، بهتر است در قعر چاه تنهایی که ذهن دوست ندارد، ذهن تنهایی را دوست ندارد، از تنهایی می‌ترسد. امروز باز هم در بیت‌ها داریم. پس قعر چاه تنهایی بهتر است، که ذهن دوست ندارد، بهتر است که با اخوان بنشینم.

نیست وقت مشورت، هین راه کن

چون علی تو آه اندر چاه کن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۲)

می‌گوید حضرت علی وقتی می‌خواست یک رازی را بگوید نمی‌توانست به کسی بگوید، فکر می‌کرد شاید من‌های ذهنی دارند. ما هم همین‌طور، شما اگر می‌خواهید واقعاً موفق بشوید، رازتان را به خودتان بگویید، خودتان مهم‌ترین آدم برای خودتان هستید. تمرکزتان روی خودتان است، من امتداد خدا هستم، می‌خواهم به بی‌نهایت او زنده بشوم، یوسف هستم، از جنس «آلست» هستم، من با من‌های ذهنی مشورت نمی‌کنم. این از داستان سه ماهی است، آن ماهی عاقل می‌گوید وقت مشورت با این ماهی نادان و نیمه‌عاقل نیست، وقت مشورت با من‌های ذهنی نیست، باید به راه بیفتیم.

کسی که از صحرای ذهن می‌خواهد برود پهلوی دریا خانه بگیرد، باید راه بیفتد. می‌گوید مانند حضرت علی تو سرت را بکن چاه، به چاه حرف بزن، یعنی با خودت حرف بزن، کسی نباید راز تو را بفهمد.

چون بخوهم کز سرت آهی کنم

چون علی سر را فرو چاهی کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۱۴)

این هم همان است. اگر بخوهم حس آرزومندی کنم، که به‌عنوان هشیاری، امتداد خدا، به خودم زنده بشوم، به تو زنده بشوم، باید سرم را به چاه کنم و به چاه بگویم، یعنی به خودم بگویم، یعنی راز را پوشیده ندارم. پس شما نگاه کنید همه این ابیات نشان می‌دهد که ما نباید فریب من‌ذهنی را بخوریم که حتماً باید با یک من‌ذهنی دوست بشویم یا با چندتا من‌ذهنی دوست بشویم، حتماً باید با آدم‌های دردمند معاشرت کنیم. این هم در نظر بگیریم، یکی از اشتباهات من‌ذهنی این هست که به‌عنوان پندار کمال و می‌دانم می‌گوید من می‌توانم آدم‌ها را عوض کنم.

خدمت به جهان، به مردم این نیست که شما بروید مردم را عوض کنید درحالی‌که من‌ذهنی دارید. خدمت این است که خودتان را عوض کنید. این دارد می‌گوید راز را به گوش خودت بگو، به خودت بگو. این تحقیر من‌ذهنی است که ما فکر می‌کنیم باید برویم دیگران را عوض کنیم، در مقام بالا باشیم.



منصبِ تعلیمِ نوعِ شهوت است هر خیالِ شهوتی در ره بُت است (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۷)

اصلاً کسی که می‌گوید می‌توانم دیگران را عوض کنم، منصبِ تعلیم دارد. یعنی در مقامی برده بالا خودش را که یعنی من می‌توانم دیگران را عوض کنم. ما نمی‌توانیم هیچ‌کس را عوض کنیم، همه‌مان باید از این توهّم بیرون بیاییم.

من شما را نمی‌توانم عوض کنم، ولی شما اگر واقعاً جدّ و جهد کنید، حواستان به خودتان باشد، ممکن است با استفاده از اشعار مولانا و فضاگشایی، به کمک زندگی و خداوند بتوانید ان‌شاءالله خودتان، خودتان را عوض کنید، اگر بخواهید.

این‌که این من‌های ذهنی می‌گویند بده دست من مثل خمیر، دوروزه درست می‌کنم. مگر می‌شود چنین چیزی؟ نمی‌شود.

از هر دو جهان بگذر، تنها زن و تنها خور تا ملک و ملک گویند: تنهات مبارک باد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۲۳)

از هر دو جهانی که ذهن نشان می‌دهد، این جهان و آن جهان بگذر، یعنی از من‌ذهنی بپر بیرون. تنها بزنی و تنها بخور. یعنی داریم به آن‌جا می‌رسیم که شما بگویید که من خودم برای خودم کافی هستم، چرا؟ من خودم دارم به خدا زنده می‌شوم و خداوند برای شادی خودش احتیاج به مخلوق ندارد که، شما هم از جنس او هستید.

عرض می‌کنم این صحبت‌ها معنی‌اش این نیست که شما تنهایی را ترجیح بدهید مثلاً با یک همسری زندگی کردن یا با بچه‌هایتان زندگی کردن، نه. اگر عشق باشد، اگر همه ما در همدیگر آن هشیاری را ببینیم، برحسب عشق به هم پیوندیم، این زندگی زیباست، شکوفاست، ولی اگر پنج شش تا من‌ذهنی یک‌جا زندگی می‌کنند و شما در آن‌جا می‌خواهید به حضور زنده بشوید، خداییت خودتان را تجربه کنید، به خدا زنده بشوید، باید تنها بشوید، به‌تنهایی باید روی خودتان کار کنید. اگر کسی تنها شاد است، این شادی از زندگی می‌آید، مبارکش باشد.

ظُلْمَتِ چَه، به که ظلمت‌های خلق سر نَبَرْد آن کس که گیرد پایِ خلق (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۰۰)



می‌گوید ظلمت چاه بهتر از ظلمت‌های خلق که در ذهنشان گم شده‌اند، برحسب من ذهنی فکر می‌کنند عمل می‌کنند، بیان من ذهنی می‌کنند. یعنی ظلمت تنهایی که ذهن دوست ندارد، این بهتر از ظلمتی است، تاریکی است که خلق همانیده ایجاد می‌کنند.

هر کسی که محتاج محبت مردم باشد، سرِ سالم نمی‌برد، یعنی در راه می‌میرد، نمی‌تواند به حضور زنده بشود، نمی‌تواند به شادی برسد.

«سر نبرد آن کس که گیرد پایِ خلق»، شما بگویید من واقعاً پای خلق را گرفته‌ام؟ که آقا، خانم بیاید دوست من بشوید، با من رفت و آمد کنید، من نمی‌توانم تنها باشم، چرا کسی حال من را نمی‌پرسد؟ چرا کسی به من سر نمی‌زند؟ چرا از من قدرشناسی نمی‌شود و کسی به من عشق نمی‌دهد؟

سر نمی‌برید، شما پای خلق را گرفتید، خلق هم من ذهنی دارند. شما دارید کسانی را به سوی خودتان می‌کشید که نگذارند شما به شادی زندگی برسید.

وای آن زنده که با مُرده نشست مُرده گشت و زندگی از وی بجست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۳۶)

این بیت‌ها بسیار ساده و پُر قدرت هستند. وای آن کسی که زنده هست و فضاگشایی می‌کند، پهلوی دریا اقامت دارد، رفته با من‌های ذهنی زندگی می‌کند، در این صورت مرده می‌شود. ارتعاش مردگی، این فضای گشوده شده و این معنویت شما را زیر پا له می‌کنند. اگر شما زنده شده‌اید تا حدودی، مواظب خودتان باشید وگرنه مرده می‌شوید و این زندگی هم که یک ذره خودش را به شما نشان داده، این حضور، این هم از شما می‌جهد.

رُو آسِدَاءُ عَلَی الْکُفَّارِ بَاش خاک بر دل‌داری آغیار پاش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۴)

«برو نسبت به کافران، سخت و با صلابت باش و بر سر عشق و دوستی نامحرممان بَدَنهاد، خاک بپاش.»

این آیه قرآن است و معنی‌اش این است که شما به من‌های ذهنی سخت بگیر و از آن‌ها دور شو. «سخت بگیر» یعنی دُور و برت راه نده. «برو نسبت به کافران، سخت و با صلابت باش» یعنی نگذار ارتعاش مخربشان معنویت



شما را متلاشی کنند. این معنی‌اش این نیست که برو کفار را بکش، نه. با من‌ذهنی اگر بخواهی دعا کنی، اتفاقاً داری خودت را نابود می‌کنی، داری از جنس او می‌شوی.

ما با هر چیزی دعا کنیم، ستیزه کنیم، از جنس آن می‌شویم. با هر چیزی که ستیزه کنی از جنس آن می‌شوی، قربانی آن می‌شوی. برای همین می‌گوید:

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

پس سختگیری ما از این است که این شمع که روشن کرده‌ایم مردم فوتش نکنند. «خاک بر دل‌داری اغیار پاش»، اغیار یعنی غیر، غیر یعنی من‌ذهنی، یعنی غیر از خدا. اگر شما فضا را باز کردید به خدا زنده شدید، شما از جنس حضور هستید وگرنه غیر هستید. غیر یعنی من‌ذهنی. پس شما دل‌داری و عشق و محبت غیرها را نخواه، خاک بر سرشان کن، بگو نمی‌خواهم، ارزشی ندارد برای من.

«...أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رَحَمَاءُ بَيْنَهُمْ...»

«...بر کافران سختگیر و با خود شفیق و مهربان...»

(قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۲۹)

«بر کافران سختگیر و با خود شفیق و مهربان» باش، این آیه است. توجه کنید مولانا در این کاربرد استفاده کرده. این آیه را این‌طوری معنی نمی‌کند که برویم کافران را بکشیم، بگیریم زندانی کنیم، شکنجه کنیم. می‌گوید مواظب خودت باش، همین بیت:

رُوَّ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ بَاشْ خاک بر دل‌داری اغیار پاش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۴)

یعنی مصرع دوم دارد معنی می‌کند، «خاک بر دل‌داری اغیار پاش». شما هم با من‌ذهنی می‌گوید کاری نداشته باش. اگر فضا را باز کنید به زندگی ارتعاش کنید، ممکن است برای ایشان هم فایده‌ای باشد، ولی شما از آن‌ها چیزی نخواهید.



ما گدای محبت و عشق یا دلداری اغیار هستیم که غیرها بیایند حال ما را بپرسند، ولی وقتی حال شما را می‌پرسند حال شما را می‌گیرند.

چون بکاری، در زمین اصل کار تا بروید هر یکی را صد هزار (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۹۱)

اگر می‌کاری، فضا را باز کن زمین اصل، آن فضای گشوده شده است، آنجا بکار. یعنی براساس آن زمین اصل، فضای گشوده شده فکر کن و عمل کن تا اعمال، فکرهایت نتیجه بدهد، درد ایجاد نشود، خرابکاری نشود، مسئله‌سازی نشود، کارافزایی نشود، «تا بروید هر یکی را صد هزار».

کار، او دارد که حق را شد مرید بهر کار او ز هر کاری بُرید (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۶)

کسی کار می‌کند یا کارش نتیجه دارد که مرید حق است، مرید خداست. چه چوری مرید خدا می‌شویم؟ هر لحظه فضاگشایی می‌کنیم، فضا بندی نمی‌کنیم، ستیزه نمی‌کنیم، ذهنمان را نمی‌آوریم مرکزمان. کار او دارد که خدا را مرید شد و برای کار او که از طریق فضاگشایی انجام می‌شود، از هر کاری که سبب‌سازی نشان می‌دهد، همانندگی‌ها نشان می‌دهد، دید همانندگی نشان می‌دهد بُرید، جدا شد.

کار آن کار است، ای مشتاق مست کاندر آن کار، آر رسد مرگت خوش است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸)

تعریف کار چیست؟ آن کاری کار هست که ای کسی که جنساً «مشتاقِ مست» هستی، یعنی ذات ما هم مست است برای این‌که از جنس خداوند است و هم مشتاق است که به او زنده بشود، که سبب مرگ ما بشود، سبب مرگ نسبت به من‌ذهنی بشود. هر کاری که من‌ذهنی را کوچک کند و ما را کوچ بدهد به پهلوی دریا، این کار است.

بعد از این‌که ما حرکت کردیم به پهلوی دریا، وصل شدیم، هر کاری که از طریق اتصال، هر فکری را که از طریق اتصال انجام می‌شود، آن کار است.



هر کاری که برحسب مقاومت و قضاوت و فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها انجام می‌شود، این تخریب است و سبب تقویت من‌ذهنی است.

تا بدانی هر که را یزدان بخواند از همه کار جهان، بی‌کار ماند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۲۰)

تا بدانی که هر کسی را خداوند بخواند، از تمام کار جهان یعنی کاری که جهان از طریق همانیدگی‌ها و آوردن چیزها به مرکزتان با سبب‌سازی سبب می‌شود شما فکر و عمل کنید، از آن بیکار می‌شود. واضح هست دیگر، نه؟

این بیت‌ها تا حالا نشان می‌دهد که بزرگ‌ترین مانع برای کوچ کردن از این صحرای سوزان و پُر از درد بی‌آبِ ذهن به کنار دریا، پهلوی دریا، آدم‌ها هستند، آدم‌هایی که من‌ذهنی دارند. و همان اول خواندم که دیو اگر عاجز بشود از دست شما، آدم‌ها را می‌فرستد سراغتان که آن‌ها مانع بشوند و آن‌ها می‌آیند موفق می‌شوند.

گفت: رو، هر که غم دین برگزید باقی غم‌ها خدا از وی بُرید (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

پس قانون این است، هر کسی غم دین داشته باشد، یعنی فضاگشایی داشته باشد، «غم دین» یعنی زنده شدن به خدا، نائل شدن به منظوری که آمدیم به این جهان. ما آمدیم به بی‌نهایت و ابدیت زندگی یا خداوند زنده بشویم. هر کسی غم این را داشته باشد، لحظه‌به‌لحظه به این مقصود فکر کند که من فضاگشایی می‌کنم، فضاگشایی می‌کنم، فضاگشایی می‌کنم، «باقی غم‌ها خدا از وی بُرید»، اگر کسی واقعاً غم دین داشته باشد، در این صورت دیگر غم دیگری ندارد. این بیت مهمی است.

اگر ما غم چیزهای دیگر داریم، یعنی هنوز چیزهای دیگر می‌آید مرکزمان، برحسب آن‌ها فکر می‌کنیم، غم آن‌ها را هم می‌خوریم، آن‌ها همه‌اش خرابکاری و غصه در زندگی ما به وجود می‌آورند.

خود من جعل الهموم همّاً از لفظ رسول خوانده استم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵۷)



و این می‌دانید که حدیث است، می‌گوید:

«مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا هَمَّ الْمَعَادِ كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ دُنْيَاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي أَيِّ أَوْدِيَّتِهِ هَلَكَ.»

«هر کس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد. و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد. خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین هلاک گردد.»
(حدیث)

«هر کس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد. و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد»، یعنی همانندگی‌ها داشته باشد و آن‌ها بیابند مرکز و غم‌های مختلفی داشته باشد، «خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد». پس بنابراین ما نمی‌توانیم لطف او را بگیریم، برای این‌که دچار غم‌های مختلف شده‌ایم، همانندگی‌ها شده‌ایم. «خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین هلاک گردد»، یعنی در کدامین همانندگی هلاک گردد. یعنی یکی از این همانندگی‌ها او را هلاک می‌کند، از بین می‌برد.

پس «خود مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا» یعنی این حدیث را که الآن خواندم از لفظ، از زبان حضرت رسول خوانده‌ام. اگر خوانده‌ام پس باید عمل کنم. همه غم‌هایم را به یک غم واحد تبدیل کنم، یعنی این بیت:

گفت: رُو، هر که غم دین برگزید

باقی غم‌ها خدا از وی بُرید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

کار تو داری صنما، قدر تو باری صنما

ما همه پابسته تو، شیرشکاری صنما

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲)

صنم: بت، دلبر، معشوق. صنما: ای معشوق
باری: می‌بارانی، نازل می‌کنی
پابسته: اسیر، محبوس

پس بنابراین ما می‌دانیم فقط کار را ما با پیوستگی مجدد هشیارانه به خداوند می‌توانیم انجام بدهیم، با من‌ذهنی و سبب‌سازی کاری از پیش نمی‌بریم. بنابراین کار کارِ توست، اگر کاری انجام بشود، باید به تو وصل بشویم و انجام بشود و ارزش را تو می‌باری، «ما همه پابسته تو» هستیم. و اگر حالا این را هم این‌طوری معنی کنیم، اگر



شیر هم باشیم، تو شکار می‌کنی، «شیرشکاری صنما». یا بگویم که تو می‌خواهی از انسان‌ها شیر حضور درست کنی.

«کار تو داری صنما»، اگر کار را با فضاگشایی بدهید دست زندگی، خواهید دید که کار را او انجام می‌دهد، ارزش را او به وجود می‌آورد و ما متوجه می‌شویم که ما هم‌ه‌اش پابسته‌ او هستیم. این من‌ذهنی یک چیز جدایی است که به تخریب ما پرداخته و خداوند می‌خواهد خودش را در ما زنده کند، یعنی ما را به شیر خودش تبدیل کند.

هر که را باشد ز یزدان، کار و بار یافت بار آنجا، بیرون شد ز کار (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۲۱)

هرکه فضاگشایی کند، مرکزش را عدم کند و از خداوند کار و بار پیدا کند، در این صورت بار را، میوه را در آنجا پیدا می‌کند، میوه شادی، میوه حضور، میوه عشق. حتی انعکاسش در بیرون همه چیزهای نیک بی‌درد. بنابراین از کار این جهان که برحسب سبب‌سازی انجام می‌شود، برحسب ذهن انجام می‌شود بیرون می‌پرد.

تو از آن بار نداری، که سبکسار چو بیدی تو از آن کار نداری، که شدستی همه‌کاره (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲)

هر کسی که هزارتا همانندگی دارد، هر دفعه کار یکی از همانندگی‌ها و عقل آن‌ها را به اجرا می‌گذارد، در این صورت سبکسار مثل بید است، هیچ میوه‌ای ندارد. ما به این دلیل میوه نمی‌دهیم یا میوه‌مان درد است که سبک‌سر مثل بید هستیم، مغز خداوند را نداریم، مغز من‌ذهنی را داریم.

ما به این علت کار معتبری نداریم چون کار ما همه به تخریب منجر می‌شود، به درد منجر می‌شود. برای این‌که به‌جای این‌که یک کار داشته باشیم و این‌که فضا را باز کنیم او از طریق ما فکر و عمل کند، شده‌ایم به‌اندازه، به تعداد چیزهایی که به مرکزمان می‌آید به کار آن‌ها می‌پردازیم و همه‌کاره شده‌ایم. یک کار باید بکنیم، فضا را باز کنیم که او کار کند.

در زمینِ مردمان، خانه مکن کار خود کن، کار بیگانه مکن (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳)



یعنی زمینِ مردمانِ ذهن است. ذهن ما به وسیلهٔ مردم درست شده. ما خانه‌مان را در ذهن نمی‌سازیم. ما فضا را باز می‌کنیم، خودمان از جنس زندگی هستیم و کار خودمان را می‌کنیم. «بیگانه» همین من ذهنی‌مان است. شما الآن ببینید شما کار من ذهنی‌تان را می‌کنید؟ کار مردم را می‌کنید؟ مردم به ما یک همانندگی‌هایی دادند، آیا ما کار آن‌ها را می‌کنیم؟ یا فضا را باز کردیم به‌عنوان زندگی کار خودمان را می‌کنیم؟ بیگانه من ذهنی ماست.

هرکه با ناراستان هم‌سنگ شد در کمی افتاد و، عقلش دنگ شد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۳)

هم‌سنگ: هم وزن، همتایی، در اینجا مصاحبت
دنگ: احمق، بیهوش

هر کسی خودش را قرینِ «ناراستان» بکند یعنی من‌های ذهنی بکند، در این صورت به نقصان می‌افتد، به توهم می‌افتد و عقلش احمق می‌شود، دنگ می‌شود، بی‌عقل می‌شود یعنی. عقلش می‌شود عقل همانندگی‌ها.

هر کسی با من‌های ذهنی قرین بشود، هم‌سنگ بشود، خودش را همتای آن‌ها بکند، حتماً در کمی می‌افتد. پس بنابراین به‌جای این‌که با من‌های ذهنی ما قرین بشویم، فضا را باز می‌کنیم و با زندگی قرین می‌شویم.

گفت شیطان که بما اغویتنی کرد فعل خود نهان، دیو دنی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.»

دنی: فرومایه، پست

پس شیطان به خداوند می‌گوید که تو ما را گمراه کردی و از زیر بار مسئولیت دررفت. نگفت که من جسم را گذاشتم مرکز و گذاشتم جسم در مرکز و دیدن برحسب آن‌ها من را شیطان کرده، من را از تو جدا کرده، من برحسب ذهنم فکر می‌کنم. فعلِ خودش را نهان کرد. شما چه؟ شما الآن می‌گویید این بلاهایی که سر من آمده خداوند آورده؟ یا نه، فعل خودتان را نهان نمی‌کنید؟



و الآن فهمیده‌اید که به‌خاطر گذاشتن همانیدگی‌ها در مرکزتان درد ایجاد کرده‌اید، درد هم گذاشته‌اید دوباره مرکزتان، درد بیشتری ایجاد کردید. این فعل خودتان را نهان نمی‌کنید؟ ملامت نمی‌کنید؟ نمی‌گویید مسائلی که ایجاد شده در زندگی‌مان تقصیر دیگران بوده؟ اگر می‌گویید، از جنس شیطان هستید.

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.»

چقدر کار شما با این بیت می‌خواند؟ شما از خودتان سؤال کنید، جواب بدهید. آیا هر دردی که، هر مسئله‌ای که، هر کارافزایی که در زندگی شما ایجاد می‌شود، می‌گویید من خودم مسئول هستم، این تقصیر دید من است چون برحسب همانیدگی‌ها می‌بینم؟ یا می‌گویید نه، دیگران کردند؟

اگر می‌گویید دیگران کرده‌اند و شما مسئول نیستید و دیگران را ملامت می‌کنید، شما خویشاوند شیطان هستید، این‌طور که مولانا می‌گوید. اما یک چیز دیگر هم آدم گفته.

«قَالَ فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ»

«ابلیس گفت: پروردگارا به عوض آنکه مرا گمراه کردی، من نیز بر راه بندگانت به کمین می‌نشینم و آنان را از راه مستقیم تو باز می‌دارم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

همین آیه باز هم نشان می‌دهد که چقدر من‌های ذهنی‌ای که نماینده شیطان هستند دنبال کسانی هستند که می‌خواهند به حضور برسند، روی خودشان واقعاً کار می‌کنند. و شما ملاحظه بکنید آن کسانی که مسئول نیستند، هر کاری که من ذهنی‌شان می‌خواهد می‌کنند. خرابکاری می‌کنند، می‌گویند خداوند کرده یا دیگران کرده‌اند. از طرفی چون ناموس دارند و می‌گویند می‌دانم و پندار کمال دارند، می‌گویند ما که در این درجه دانایی هستیم که نمی‌شود که ما زندگی خودمان را خودمان خراب کرده باشیم. نه، این رفتار رفتار من ذهنی است. من ذهنی نماینده شیطان است.

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

نفس ما که از همانیدگی به‌وجود می‌آید، با شیطان یکی است.



هرکه مُسْتَوْحِش بُوَد، پُر غَصَّه جان کرده باشد با دَغایی اِقْتِران (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۳)

مُسْتَوْحِش: بیمناک
دَغَا: مکار، حيله گر
اِقْتِران: همنشین شدن، قرین شدن

هر کسی که بیمناک است، وحشت زده است و جانش پُر از غصه است، صد درصد یقین بدانید که با یک من ذهنی حيله گر که مال خودش است یا من های ذهنی حيله گر اطرافش قرین شده، همنشین شده. پس اگر ما می ترسیم و جانمان پُر از غصه است، ما آن حالت آلت را، امتداد زندگی را از دست داده ایم و قرین شده ایم اول با من ذهنی خودمان، از این طریق با من های ذهنی دیگر اِقْتِران کرده ایم.

من های ذهنی اطراف ما درد دارند، ارتعاش به درد می کنند و ترس را به جان ما بدون این که حرفی زده باشیم می ریزند. پس شما باید بدانید که چه کتابی می خوانید، چه فیلمی تماشا می کنید، با چه کسی دوست هستید. این کسان دَغَا هستند، من ذهنی هستند یا عاشق هستند. بهترین کار این است که ما با مولانا اِقْتِران کنیم، قرین بشویم، شعرهایش را بخوانیم، مرتب فضاگشایی کنیم، به این ترتیب با خداوند قرین می شویم. یواش یواش حرکت می کنیم می رویم به پهلوی دریا و آن جا یک خانه می خریم، آن جا زندگی می کنیم.

◆ ◆ ◆ پایان بخش سوم ◆ ◆ ◆



پس متوجه شدیم که:

هرکه مُسْتَوْحِش بود پُر غصّه جان کرده باشد با دَغایی اِقتران (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۳)

مُسْتَوْحِش: بیمناک
دَغَا: مکار، حيله گر
اِقتران: همنشین شدن، قرین شدن

هر کسی که پر از ترس باشد و پر از غصه‌های مختلف باشد و دردهای زیادی داشته باشد، مثل ترس از آینده، مثل اضطراب یا ترس از دست دادن پولش، همانندگی‌هایش، دچار دردهای مختلف در چهار بُعدش بشود، این شخص حتماً با یک «دغایی» که همان من‌ذهنی خودش یا دیگران است قرین شده، مدت‌ها با او زندگی کرده، خلق و خوی او را برداشته و دارد آن را اجرا می‌کند.

خب اگر شما پر از ترس هستید و پر از غصه هستید، می‌دانید که الآن مدت‌هاست با یک دغایی «اِقتران» کرده‌اید و دارید با او زندگی می‌کنید، که این در درون خودتان است، باید کار کنید عوض کنید. مولانا امروز گفت که این همان صحرای پُر از درد است، پر از خشکی است، پر از حیوانات وحشی است، زندگی شما را می‌خورند و باید حرکت کنید بروید به ساحل دریا، «دریا» نماد زندگی بود. و در آن‌جا یک خانه‌ای بگیرید و آن‌جا زندگی کنید.

پس اگر خودتان را پر از غصه و ترس می‌بینید، شما همان کسی هستید که باید روی خودتان کار کنید و حرکت کنید. بیت‌های زیادی خواندیم که نباید با من‌های ذهنی مشورت کنید، با همان دغایی که شما را به این روز انداخته با او نباید مشورت کنید، با من‌ذهنی خودتان هم صحبت نکنید، از او نپرسید که بروم یا نروم، باید فضا را باز کنید از زندگی بپرسید و اگر نمی‌توانید باز کنید، حتماً از مولانا بپرسید، از همین بیت‌ها درس بگیرید.

ای سلیمان در میان زاغ و باز حِلْم حق شو، با همه مرغان بساز (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۷۹)

حِلْم: فضاگشایی



«سلیمان» شما هستید، که البته ممکن است سلیمان نشده باشید، که هم درونتان به خداوند زنده شده، هم انعکاسش در بیرون زیباست، پر قدرت است، عمل می‌کنید، فکر می‌کنید و این از من ذهنی‌تان نیست. «ای سلیمان»، ای انسان که باید هر کدام از ما سلیمان بشویم، بین «زاغ» یعنی من‌های ذهنی و باز و انسان‌هایی که به حضور زنده هستند، تو باید فضای گشوده‌شده بشوی. «حلم حق» تجربه‌اش همین فضای گشوده‌شده است، با همه مرغان باید بسازی، بد، خوب، با فضاگشایی باید بسازی.

آدمی‌خوارند اغلب مردمان از سلام علیک‌شان کم جو امان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۱)

یعنی اکثریت مردم «آدمی‌خوارند»، یعنی زندگی را می‌گیرند و تبدیل به مسئله و مانع و دشمن و درد و کارافزایی و این‌ها می‌کنند. زندگی شما را می‌خورند، آدمیت شما را از شما می‌گیرند، این‌ها را من نمی‌گویم مولانا می‌گوید. «آدمی‌خوارند اغلب مردمان»، بنابراین از سلام علیک آن‌ها، از دوستی آن‌ها حس امنیت نجو.

ای سلیمان در میان زاغ و باز حلم حق شو، با همه مرغان بساز (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۷۹)

حلم: فضاگشایی

اگر بیت قبل را شما در خودتان به اصطلاح امتحان کردید دیدید درست است، همین بیت که پر از ترس و غصه هستید، باید فضا را باز کنید و زاغان را در خودتان جا بدهید، فضای گشوده‌شده به شما کمک بکند. و متوجه باشید که در این گشایش و در این آزاد شدن، شما از من‌های ذهنی که آدم‌خوار هستند خودشان، استفاده نکنید. از دوستی من‌های ذهنی حس امنیت، شادی، قدرت و هدایت و به‌طور کلی کمک اصلاً نخواهید. «کم جو امان» یعنی اصلاً امان نجو، نه این‌که یک کمی بجو، اصلاً از سلام علیک مردم که من‌ذهنی دارند، تو انتظار هیچ فایده‌ای نداشته باش.

خانه دیو است دل‌های همه کم پذیر از دیو مردم دمدمه (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۲)



دَمَدَمَه: مکر، فریب، گول زدن

واضح است دیگر، دل‌های همه، مرکز همه من‌ذهنی است. اگر شما می‌بینید من‌ذهنی دارد، یک نفر پندار کمال دارد، درد دارد، شما افسون آن‌ها را که مرتب حرف می‌زنند، حرف می‌زنند، حرف می‌زنند و حتی با ارتعاش مرکزشان روی شما اثر می‌گذارند، «کم پذیر» باز هم یعنی اصلاً اثر نپذیر. اگر شما بتوانید همین‌طور که می‌گوید حلم حق بشوید، حلم حق بشوید، فضاگشایی بشوید و عدم را بیاورید مرکزتان با آدمی‌خواران که زندگی شما را می‌خورند، می‌دزدند، سبب می‌شوند شما واکنش نشان بدهید.

و مولانا سبب می‌شود شما فضاگشایی بشوید، حلم حق بشوید، اما کسی که شما را متقبض می‌کند، حرف جنگ می‌زند، حرف مخرب می‌زند، اخبار بد می‌دهد، انتقاد می‌کند، ایراد می‌گیرد، فقط ایرادهای شما را می‌گیرد و می‌خواهد فقط شما را کوچک کند، پس مرکز این آدم دیو است، از جنس شیطان است. مولانا نمی‌ترسد یک دفعه بگوید «دل‌های همه»، یعنی این قدر این من‌ذهنی متداول است و مردم نمی‌دانند. شما باید مواظب باشید اصلاً از «دَمَدَمَه» و افسون من‌های ذهنی اثر نپذیرید. چاره‌اش را الآن هم خواندم، گفت ای سلیمان، «حلم حق شو»، فضاگشایی کن.

اندک اندک آب را دزدد هوا دین چنین دزدد هم احمق از شما (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۹۶)

«احمق» معادل من‌ذهنی است از نظر مولانا، ما بدمان نیاید. ما برحسب درد و همانندگی فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم. همین‌طور که آفتاب می‌افتد، آن‌جا یک مقدار آب باشد، پس از یک ساعت می‌بینید دیگر نیست، یواش، یواش، یواش، یواش می‌بینید بخار شد رفت هوا. ما هم اول دین داریم، برای این‌که اول با خداوند همانند هستیم، خودمان را از جنس خداوند می‌دانیم. وقتی وارد این جهان می‌شویم، یواش‌یواش می‌بینید که پدر مادرمان، برادران یوسف دین را از ما می‌دزدند، یعنی ما را تبدیل می‌کنند به من‌ذهنی و ما جدا می‌شویم از خداوند.

پس بنابراین اگر شما حتی یک مقدار زیادی حضور دارید، اگر با من‌های ذهنی همدم بشوید، قرین بشوید، یواش‌یواش همین‌طور که گرما آب را بخار می‌کند، یواش‌یواش آدم نمی‌فهمد این چه جووری کم می‌شود آب، عقل زندگی ما هم کم می‌شود. توجه کنید که مولانا می‌گوید از طریق ارتعاش این صورت می‌گیرد. قرین‌ها روی عقل ما



اثر می‌گذارند، قرین‌ها سبب می‌شوند چیزها و دردها بیاید به مرکزمان، یواش‌یواش آن خرد زندگی که در ما کار می‌کرد، دیگر کار نمی‌کند.

پس جزای آنکه دید او را معین ماند یوسف حبس در بضع سنین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۶)

مُعین: یار، یاری‌کننده
بِضَعِ سِنین: چند سال

پس ببینید مولانا دوباره می‌گوید که شما من‌ذهنی را نباید «مُعین» ببینید، یعنی کمک ببینید. این داستان یوسف است که وقتی در زندان بود، یکی از زندانیان می‌رفت بیرون، گفت که می‌روی با شاه صحبت کن با عزیز مصر، شما بگویند که من بی‌گناه هستم، تعبیر خواب بلد هستم. و چون از او کمک خواست و خدا را فراموش کرد و خدا هم او را تنبیه کرد، چند سال بیشتر در زندان ماند. یعنی چه؟ یعنی شما اگر از من‌ذهنی کمک بخواهید و فضا را باز نکنید از خداوند کمک بخواهید، در زندان ذهن چند سال بیشتر خواهید ماند.

و خداوند به یوسف گفت مگر ته چاه من تو را فراموش کرده بودم که در زندان فکر کردی من تو را فراموش کرده‌ام؟ رفتی از یک آدم عادی، از یک من‌ذهنی کمک خواستی که وساطت تو را بکند پیش شاه، تو بیایی بیرون! پس شما هم از کسی غیر از زندگی با فضای گشوده‌شده کمک نخواهید.

«وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِّنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ.»
«و (یوسف) به یکی از آن دو که می‌دانست رها می‌شود، گفت: مرا نزد مولای خود یاد کن. اما شیطان از خاطرش زدود که پیش مولایش از او یاد کند، و چند سال در زندان بماند.»

(قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۴۲)

یا چند سال بیشتر در زندان بماند.

که در آن دم که ببری زین معین مبتلا گردی تو با بسّ القرین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱)

مُعین: یار، یاری‌کننده
بِئْسَ الْقَرین: هم‌نشین بد



توجه کنید ما فقط یک چاره داریم، یک راه داریم، فضا را باز کنیم. همین‌که منقبض بشویم، در آن لحظه‌ای که منقبض می‌شویم، از این یاور اصلی خداوند است، می‌بریم، مبتلا می‌شویم با من‌ذهنی، با همنشین بد.

که در آن دم که ببری زین معین مبتلا گردی تو با بسّ القرین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱)

مُعین: یاری کننده
بَسَّ الْقَرین: همنشین بد

پس دوتا کمک داریم، یکی خود خداوند است با فضاگشایی، اگر شما نمی‌توانید باید این بیت‌ها را بخوانید.

ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود، حرکت، نوسان

این من‌ذهنی افسرده است.

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش کار کن، موقوف آن جذبه مباش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

می‌گویند اصل این است که خداوند تو را جذب کند، اما تو «کار کن» «ای خواجه‌تاش». این خواجه‌تاش هم لفظ جالبی است، برای این‌که ما همه، مرد و زن خواجه‌تاش هستیم، برای این‌که از یک جنس هستیم، همه‌مان از جنس هشیاری هستیم. می‌گویند سرور ما زندگی است و ما از جنس او هستیم، پس همه‌مان یک آقا داریم، بنابراین عین هم هستیم، از نظر هشیاری عین هم هستیم، خواجه‌تاش هستیم. ولی به علت جدایی که امروز صحبتش را کردیم و هر دفعه هم صحبت می‌کنیم، چیزهای سطحی خیلی مهم شده. ما براساس چیزهای سطحی که ذهن نشان می‌دهد، از هم جدا شده‌ایم و دشمن هم شده‌ایم و به هم یاری نمی‌دهیم.



و به هر حال در آن جا می‌گوید که ذکر بگو، یعنی این شعرها را هی تکرار کن تا این ذکر، خورشید جان‌دهنده این موجود پژمرده بشود، که همان من‌ذهنی باشد. و شما الآن می‌دانید، خب این بیت‌ها را می‌خوانید و اگر یک مدتی کنار بگذارید، لحظه‌ای که کنار می‌گذارید دیگر پیشرفت نمی‌کنید.

احتمال دارد که مبتلا گردی به «بُئْسَ الْقَرِينِ»، تو، یعنی ما یا فضا باز می‌کنیم، فضا باز می‌کنیم، مرکزمان عدم است، یا مبتلا با بُئْسَ الْقَرِينِ هستیم. یا من‌ذهنی داریم یا مرکز ما عدم است، یکی از این دو تا است. شما کدام هستید؟

اگر بُئْسَ الْقَرِينِ است، یعنی این همنشین بد است، پس همنشینان بد زیادی دارید، با من‌های ذهنی رفیق هستید. اگر من‌ذهنی‌تان شما را زیر سلطه دارد، به وسیله آن با من‌های ذهنی زیادی در ارتباط هستید، وای به حالتان، درست نمی‌شوید! باید دقت کنید.

«حَتَّىٰ إِذَا جَاءَنَا قَالَ يَا لَيْتَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ فَبِئْسَ الْقَرِينُ؛»

«تا آن‌گاه که نزد ما آید، می‌گوید: «ای کاش دوری من و تو، دوری مشرق و مغرب بود و تو چه همراه بدی بودی.»»
(قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۳۸)

این هم آیه قرآن است، می‌بینید. پس بنابراین وقتی به نزد خداوند می‌رویم، وقتی می‌رویم خانه، کنار دریا می‌گیریم و فضا گشوده می‌شود و این من‌ذهنی‌مان را می‌بینیم که چه بلاهایی سر ما می‌آورد و می‌تواند بیاورد، می‌گوییم که ای کاش، ای من‌ذهنی من، دوری من و تو به اندازه دوری شرق و غرب بود. یعنی این قدر فاصله داشتیم و تو چه همراه بدی بودی!

واقعاً این من‌ذهنی همراه بدی است. همراه بدی است، البته ظلم می‌کند، به ما خبر می‌دهد، هشدار می‌دهد، که بین همیشه من، کار تو را خراب کردم، پس بیدار بشو که تو، من نیستی.

خب اگر این ظلم‌ها و خرابکاری‌ها ما را بیدار کند، بیدار شدیم خدمتش را کرده. و واقعاً شما این طرح را در نظر بگیرید. طرح کامل است. من‌ذهنی هم برای خودش درد ایجاد می‌کند، هم برای دیگران. برای چه؟

برای این‌که ما که شعور داریم ما انسان‌ها، خداوند تشخیص داده، قدرت تشخیص داده که تشخیص بدهیم که بابا، این من‌ذهنی هم خودش را خراب می‌کند، زندگی خودش را خراب می‌کند، چهار بعد خودش را خراب می‌کند، هم مال دیگران را. پس این‌جا یک مسئله‌ای هست. من هر کاری می‌کنم زندگی‌ام خراب می‌شود. یک سؤالی بکنم، یک جوابی پیدا کنم، یک خلاقیتی از خودم بروز بدهم. آخر چرا این طوری می‌شود؟



من مرتب سعی می‌کنم رابطه‌ام را با خانمم درست کنم، هی خراب‌تر می‌شود! نکند با من ذهنی‌ام دارم درست می‌کنم؟! و من ذهنی فقط خراب می‌کند، خرّوب است، هر جا که رشد کرد، آن جا را خراب می‌کند.

طُمرِاق این عدو مشنو، گریز کو چو ابلیس است در لَجّ و ستیز (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۷)

طُمرِاق: سروصدا، نمایش شکوه و جلال، آوازه، خودنمایی

یعنی سروصدا و نمایش شکوه و جلال این دشمن درونی را، یا بیرونی را مشنو. شما نگاه نکن یک نفر خیلی مقام بالایی دارد، قدرت دارد، یا نه، دشمن درونی خودت را، زیر سلطه‌اش قرار نگیر. در لَجّ بازی و ستیزه کردن، مانند ابلیس است، نماینده ابلیس است، از جنس ابلیس است. گفتیم «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند».

نَفَس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

هر ولی را نوح و کشتیبان شناس صحبت این خلق را طوفان شناس (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵)

ولی آدمی مثل مولانا است. می‌گوید ولی نوح است و کشتیبان است. برای این‌که شما را نوح، در آن طوفان سوار کشتی می‌کند. در کدام طوفان؟ سمبلیک است. طوفانی که اواسط زندگی ما، برپا می‌شود در زندگی هر کسی.

گاهی اوقات روانشناسان می‌گویند بحران میان‌سالی، که انسان وقتی فقط با من ذهنی جلو می‌رود، حوالی چهل‌سالگی، چهل و پنج‌سالگی حس می‌کند که این زندگی بیخود بوده، هم‌ااش کارکن و بدو و پول دربیاور و بچه بزرگ کند و او هم بزرگ بشود برود و با تو دعوا کند و برای همسرت این را بخر، آن را بخر، رابطه‌ات هم خراب شده و هیچ نه رابطه خوبی داری، زندگی خوبی داری! خب پس این به چه درد می‌خورد؟

یعنی با من ذهنی تا این‌جا آمدی و با من ذهنی‌ات با من‌های ذهنی هم‌نشین شدی. می‌گوید هم‌نشینی با خلقی که من ذهنی دارند، طوفان نوح این است. واقعاً طوفان نبوده که آب همه‌جا را فرا بگیرد و یک نوحی باشد و نمی‌دانم فلان این‌ها، سمبلیک است می‌گوید.



هر ولی، هر مولانایی، یک نوح است. چرا؟ شما را سوار کشتی یکتایی می‌کند. ما که در طوفان حوادث میان‌سالی غرق داریم می‌شویم، از هر طرف درد می‌آید. آن موقع می‌دانید به هر چه دست می‌زنیم، به هر سو می‌رویم، درد می‌دهد.

می‌گوید حالا مولانا را نوح بدان و راننده کشتی، کشتیبان است، محافظ کشتی هست، سوار کشتی می‌کند شما را. و واقعاً هم می‌بینید، اگر شما این شعرها را بخوانید واقعاً تکرار کنید، پس از یک مدتی وارد کشتی یکتایی می‌شوید، این فضای گشوده شده کشتی یکتایی است. دیگر نمی‌روید به ذهن، من ذهنی نیستید. آن موقع می‌فهمید، در همین شعرهایی که خواندم، می‌گفت ای سلیمان، حلم حق شو با زاغ و باز و همه این چیزها را، هر کدام از این‌ها یک ذره شما را عوض می‌کند، یک ذره. خیلی دقیق است آن یک ذره، وقتی عوض می‌شوید، کل دید شما عوض می‌شود.

پس همنشینی این خلق را می‌فهمی طوفان است. چرا؟ هر کسی منبع ایجاد تندباد حوادث است. شما هر من‌ذهنی را می‌بینید، منبع مسئله است. تا به او می‌گویند حالت چطور است، یک مسئله ایجاد شده! و حتی نگاه می‌کنی، می‌گوید چرا بد نگاه می‌کنی؟ چرا آن‌طوری نگاه می‌کنی؟ آقا نگاه نکنم دیگر پس؟ خانم نگاه نکنم؟ نه نگاه نکن! حتی با نگاه می‌خواهند مسئله ایجاد کنند!

خیلی از آدم‌ها هستند که این قدر درونشان درد دارند، اصلاً درد نگاه می‌کند بیرون را، خشم نگاه می‌کند، رنجش نگاه می‌کند، حالت کینه‌توزی دارند که بابا حال چه کسی را بگیرند؟! منبع طوفان هستند. منبع طوفان، اگر انسان‌ها هر کدام یک مقدار به طوفان کمک کنند، به مسئله‌سازی کمک کنند، ببینید چه طوفانی برپا می‌شود که شده!

ولی، «ولی»، مولانا، طوفان را جمع می‌کند. اگر ما گوش بدهیم و می‌بینیم مرتب می‌گوید که درست است که من شما را بیدار می‌کنم، ولی شما را به حزم، به تأمل، به فضاگشایی، به حلم، به صبر، به شکر، به این‌ها تشویق می‌کنم. شما بالمال باید از خداوند کمک بگیرید، قیامت شماست، باید به او زنده بشوید. توجه می‌کنید؟

کم‌گریز از شیر و اژدرهای نر
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۶)



یعنی از شیر و ازدها نگریز. انسان می‌تواند جلوی شیر بایستد، اما دوستان و آشنایان و خویشاوندان، زندگی آدم را می‌خورند. خودش توضیح می‌دهد:

در تلاقی روزگارت می‌برند یادهاشان غایب‌ات می‌چرند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۷)

موقعی که ملاقات می‌کنی، گله می‌شود، شکایت می‌شود، دعوا می‌شود، بحث و جدل می‌شود. عمرتان را تلف می‌کنند. از آن‌ها جدا می‌شوی میایی خانه، که آن‌ها نیستند، یک‌دفعه یادتان می‌آید، وای این حرف را زدند به من، به من برخورد، ناموسم کم شده، من را به حساب نیاوردند، پندار کمالم آزرده شده. در نتیجه شروع می‌کنید، من ذهنی‌تان به‌کار می‌افتد، این را باید می‌گفتم، این را نگفتم، باید زنگ بزنم این را بگویم، آرامشت را از بین می‌برند. و شما می‌خواستی فضاگشایی کنی، می‌خواستی روی خودت کار کنی.

می‌بینی مولانا چه می‌گوید؟ می‌گوید مواظب باش از من‌های ذهنی، هیچ سودی برای شما نمی‌آید، از عاشقان می‌آید. درست است؟ چرا گفت «هر ولی را نوح و کشتیاب شناس»؟

شما مولانا را دوست بدانید و زندگی را. گدای محبت من‌های ذهنی نباشید که من تنها ماندم، بالاخره من‌ذهنی باشد، حالا درد هم داشته باشد، اشکالی ندارد، تنها نمانم. شما جلوی من‌ذهنی‌تان بایستید، بگویید تنهایی‌ام، قعر چاه تنهایی بهتر از این است که من با دغایی قران کنم و درونم پُرغصه و ترس بشود. می‌گوید هر شخصی که بی‌سر می‌جنبد، شبیه کژدم است:

هرکه او بی سر بجنبد، دم بُود
جنبشش چون جنبش کژدم بود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰)

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک
پیشه او خستن اجسام پاک
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱)

سر بکوب آن را که سرش این بُود
خلق و خوی مستمرش این بُود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۲)

خستن: آزرده، زخمی کردن، در این‌جا مراد نیش زدن است.



می‌گوید من ذهنی که فضای درد دارد، شبیه کژدم است. هر کسی که فضا را باز نکرده و سر زندگی را پیدا نکرده و هنوز با سر من ذهنی سبب‌سازی می‌کند، این شبیه دُم است. یادتان است؟ گفت اگر دُم چیده بشود، همین‌طور جنبش می‌کند، ولی سر ندارد. جایی نمی‌رود، فقط بالا پایین می‌پرد.

و این جنبش، ولی جنبش خالی نیست، جنبش شبیه جنبش عقرب است، کژ می‌رود، کژ می‌بیند، کژ فکر می‌کند. هیچ موقع راست نمی‌رود، برحسب عدم نمی‌رود، راه راست قضا را نمی‌رود. شب اصلاً نمی‌بیند، در این شب ذهن، ما باید فضا را باز کنیم ببینیم. این‌که نمی‌بیند که، کسی که پر از درد است، زشت است، زیبا نیست. امروز می‌گفت خوش‌آدا و بدآدا، تا دم او نیاید ما خوش‌آدا نمی‌شویم. بدآدایی را توضیح دادم. توقع داشتن، رنجیدن، شکایت کردن، ناله کردن. زشت است این‌ها، بدآدایی است، زهر می‌ریزد مثل عقرب، یعنی درد را می‌ریزد به جان شما با ارتعاش.

حرفه‌اش چیست؟ حرفه‌اش این است، کسی که جانش پاک است، شما فضاگشایی کردید، زخمی کند شما را، بکشد به ذهن، بکشد به درد. می‌گوید سرش را بکوب. نمی‌گوید برو این مرد را یا زن را بکش. جدا شو، عشقش را نخواه، محبتش را نخواه. «سر بکوب آن را که سرش این بود» اگر خودت هستی این‌طوری، این سر به درد نمی‌خورد.

بدان که خُلق و خوی همیشگی این عقرب این است، که هم تو را نیش می‌زند به‌عنوان جانِ پاک، می‌آورد به درد، هم دیگران را نیش می‌زند. فرض کن یک کسی باشد به هر کسی می‌رسد یک مقدار زهر تزریق کند، تزریق کند برود، مقدار زیادی هم زهر داشته باشد. من ذهنی با فضای دردش این‌طوری است.

این جفای خلق با تو در جهان

گر بدانی، گنج زر آمد نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۲۱)

این را قبلاً هم خوانده‌ایم، بیت بسیار مهمی است. وقتی مردم به شما جفا می‌کنند ظلم می‌کنند و من ذهنی شما می‌خواهد بیاید بالا، این فرصتی است برای فضاگشایی. اگر بدانید که واقعاً این پیغام زندگی است، اگر بدانید که به این علت جفا را حس می‌کنی که از آن جنس در تو هست، پس بنابراین این جفا، این ظلم، «گنج زر» است برای ما.



و البته این طرح را توضیح دادم، این طرح برای این است که یعنی ما به همدیگر بدی می‌کنیم، می‌رنجانیم، برای این‌که آگاه بشویم این نیستیم. شما سؤال کنید که من مثل عقرب چرا مردم را می‌رنجانم، خشمگین می‌کنم، به ستیزه می‌پردازم چرا؟ جوابش را پیدا کنید. چرا مردم می‌توانند من را عصبانی کنند؟ معنای این کار چیست؟

پس یک جنسی که اسمش همانندگی است یا درد است در من وجود دارد. من اگر از جنس خشم باشم، وقتی آدم‌های خشمگین را، یا حالت خشمگین را می‌بینم ارتعاش می‌کنم، توجه می‌کنید؟ در من درد ایجاد می‌شود، در یکی دیگر هم که از این جنس است درد ایجاد می‌شود، همان جنس ارتعاش می‌کند. حالا، همان جنس ارتعاش می‌کند اگر درست دقت کنیم این یک خدمتی است به ما.

زندگی این را این‌طوری کرده که ما بفهمیم چه‌جوری هستیم الآن. من ذهنی داریم؟ این درجه من ذهنی ما چقدر شدید است؟ چقدر دارم پیشرفت می‌کنم؟ یک موقعی می‌شود اگر شما مرتب این شعرها را بخوانید روی خودتان کار کنید متوجه می‌شوید مردم نمی‌توانند به شما جفا کنند دیگر، هر کاری مردم می‌کنند به شما بر نمی‌خورد. برای این‌که شما حِلِمِ حق شدید، فضاگشایی می‌کنید.

این فضاگشایی می‌تواند اتوماتیک باشد. الآن چطور شرطی شدیم در من ذهنی ما واکنش نشان می‌دهیم، یک دفعه یک چیزی می‌شود بدون این‌که ما فکر کنیم خشمگین می‌شویم، پس از یک مدتی تمرین فضاگشایی هم اتوماتیک می‌شود. شما تا یک چالشی را می‌بینید فضا خودش گشوده می‌شود و از آن فضا راه‌حل بیرون می‌آید.

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشده به بی‌جهات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

دیگر این را همه‌مان حفظ هستیم. به هر جهتی رفتی که آن جهت مرکز شما باشد به درد رسیدی تا باز کشیده بشوی به بی‌جهات. این همه درد را که ما حس می‌کنیم معنایش این است که یک چیز غلطی در ما هست، یک همانندگی هست، یک کژبینی هست، ما باید دیدمان را درست کنیم.

پس بنابراین با فضاگشایی لحظه‌به‌لحظه برای ما فرصت یادگیری است.

حَقِّ ذَاتِ پَاكِ اللّٰهُ الصَّمَدِ
 كِه بُوَد بَه مَارِ بَدِ از یَارِ بَدِ
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۴)

مَارِ بَدِ جَانِی سَتَانْدِ از سَلِیْمِ
 یَارِ بَدِ آرْدِ سَوِی نَارِ مَقِیْمِ
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۵)

صَمَد: بی‌نیاز، از صفات خداوند

همه این ابیات برای این است که شما بدانید واقعاً خلوت گزیدن، تنها ماندن بهتر از یار من‌ذهنی است.

یعنی قَسَم به ذات پاکِ خداوند بی‌نیاز که مَارِ بَدِ بهتر از یَارِ بَدِ است. برای این‌که مَارِ بَدِ یک دفعه ما را می‌زند و جان مارگزیده را می‌گیرد، «سَلِیْم» یعنی مارگزیده. یارِ بَدِ اما ما را در یک آتش و دردِ جاودانگی قرار می‌دهد. یعنی ما می‌رویم در ذهن، از ذهن بیرون نمی‌آییم، همیشه آن‌جا مقیم می‌شویم. پس می‌بینید که یارِ بَدِ بلایی سر ما می‌آورد که مُردن نمی‌آورد.

ای برادرِ دُوستانِ افراشتی
 با دو صد دلداری و، بگذاشتی
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۹)

ای برادر، یعنی ای خواهر، ای همه مردم، دوستانی را به‌وجود آوردی، رفتی دوست شدی با مردم و دو صد جور دلداری می‌دادند به تو، یا تو دلداری می‌دادی، ولی آخر سر این‌ها را بگذاشتی. این‌ها کو؟ نیستند الآن! مخصوصاً موقع مردن.

ما با دلداری با روش‌های من‌ذهنی دوست پیدا می‌کنیم ولی این دوستان یا همان موقع از ما جدا می‌شوند یا موقع مردن جدا می‌شوند، پس این دوستان به درد ما نمی‌خورند، چرا ما وقتمان را تلف کردیم دوستانی پیدا کردیم که ما را در من‌ذهنی نگه داشتند؟

و:

آسایشِ دو گیتی، تفسیرِ این دو حرف است
 با دوستانِ مروّت، با دشمنانِ مدارا
 (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۵)



مروّت: جوانمردی، نرم‌دلی

که دیگر این را همه ما می‌دانیم فقط برای یادآوری این‌جا گذاشتیم. آسایش ما مستلزم فضاگشایی هست که سبب مروّت با دوستان می‌شود و سبب مدارا با دشمنان می‌شود. ما با من‌ذهنی این دوتا را زیر پا می‌گذاریم.

اصلاً من‌ذهنی مروّت بلد نیست، انصاف بلد نیست، قانون جبران بلد نیست. مدارا با دشمنان هم، اگر درست کرده باشیم دشمن با من‌ذهنی، توجه کنید دشمن محصول من‌ذهنی است، و من‌ذهنی چون خودش دشمن درست‌کن است دشمن را نمی‌تواند حل و فصل کند و دشمنی را از بین ببرد، امکان ندارد.

این «جز محبت که نشاند خشم را»، غیر از عشق و محبت چیزی خشم و تنفر را از بین نمی‌برد. ما نمی‌توانیم با تنفر و با خشم بتوانیم با دشمنانمان صلح کنیم، تنها راهش عشق است و دیدن خود در دیگران است. بله این بیت را شما بهتر از من می‌دانید.

کارت این بوده‌ست از وقت ولاد

صید مردم کردن از دام و داد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۰)

ولاد: زاییدن، زاییده شدن و تولد.
و داد: دوستی.

یعنی کار هر انسانی که من‌ذهنی درست می‌کند این است که از وقتی که متولد شده از طریق دام دوستی مردم را صید کند. شما چه؟ شما می‌گویید هر جور شده باید چندتا دوست جور کنم به‌طور مصنوعی محبت کنم دوستی کنم که این‌ها دوست‌های من هستند؟

توجه کنید، من‌ذهنی دوست و دشمن دارد. با یک عده‌ای با خوبی کردن و رشوه دادن و نمی‌دانم دلداری دادن و من حامی تو هستم و کمک می‌کنم و کارت را راه می‌اندازم دوست می‌شود. همه‌اش براساس روابط من‌ذهنی است، زیاد کردن یک‌چیزی، ما دوست می‌شویم حالا این در این کار به من کمک می‌کند دوستش بشوم. این‌ها دوستی نیست.

پس ما از وقتی که زاده شدیم صیدِ دوست کردیم، مردم کردیم، از طریق به دام انداختن مردم با ظاهر دوستی نه عشق، این عشق نیست.



آیا، ما الآن سؤال کنیم ببینیم، این دوستان که من ذهنی داشتند روی ما اثر بد گذاشتند، ما این را می‌دانیم؟ نباید این کار را می‌کردیم. شما الآن هم این کار را می‌کنید؟ مردم را صید می‌کنید؟ فکر می‌کنید عشق صید کردنی است؟ یا اول باید فضاگشایی کنید عشق و زنده شدن به خداوند را در خودتان تجربه کنید، بعد همان یک زندگی را در یکی دیگر هم ببینید، یا خودتان را در دیگران ببینید. این عشق است.

چون شکارِ خوکِ آمدِ صیدِ عام رنجِ بی‌حد، لقمه خوردنِ زو حرام (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۸)

می‌گوید صید کردن مردم به‌عنوان دوست مانند شکار خوک است. در اسلام خوک حرام است، شما خوک را بخواهی صید کنی بسیار سخت است، ولی نمی‌توانی بخوری. یعنی ما من‌های ذهنی را شکار می‌کنیم به‌عنوان دوست، ولی نمی‌توانیم بخوریم هیچ فایده‌ای ندارند.

آیا این بیت‌ها ما را بیدار نمی‌کند به این که ما از این کارها دست بکشیم؟ در نتیجه در خودمان زندگی را ببینیم؟ خودمان را زندگی ببینیم، فضاگشایی کنیم؟ و از جنس صمد بشویم بگوییم من به مهر و محبت و دلداری من‌های ذهنی احتیاج ندارم.

این بیت‌ها شما را متقاعد نمی‌کنند که شما محتاج نباشید به این که از طریق من‌ذهنی‌تان با یک من‌ذهنی دوست بشوید و این دوستی از طریق همانش است؟ یعنی تصویر ذهنی یک کسی را بیاورید به مرکزتان!

دو جور دوستی هست، یکی از طریق زندگی به زندگی، یکی از طریق من‌ذهنی به من‌ذهنی. من‌ذهنی اگر با یکی دوست می‌شود با او همانیده می‌شود. با هر کسی همانیده بشوی آخر سر به درد ختم می‌شود. پس شما دوست صید نمی‌کنید.

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق در غم و اندیشه مانی تا به حلق (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۵)

ببینید این بیت در مورد شما مصداق دارد؟ یک لحظه که کسی اطرافتان نیست تا خرخره در غم و غصه و اندیشه‌های بد فرو می‌روید، این‌طوری است؟ باید یک چیزی تماشا کنید، نمی‌دانم یک فیلمی ببینید، به یکی

زنگ بزنید، یکی بیاید به خانه‌تان، یا بروید خانه یکی تنها نمانید! این یعنی شما من‌ذهنی دارید. اگر نمی‌توانید تنها بمانید من‌ذهنی دارید.

پس در بیابان ذهن زندگی می‌کنید، باید این بینش در شما به وجود بیاید که من به مهر و محبت و دوستی من‌های ذهنی احتیاج ندارم، در درون فضا را باز می‌کنم، به زندگی وصل می‌شوم، اگر نمی‌توانم بیت‌های مولانا را می‌خوانم، می‌خوانم، می‌خوانم تکرار می‌کنم. و هر بیتی روی من اثر می‌گذارد، تا خودم را جهت‌دار می‌کنم، رفتن به ساحل دریا و خانه گرفتن و زندگی کردن. «گردِ دریا بار» می‌گردم.

عاقبت زینها بخواهی ماندن هین که را خواهی در آن دم خواندن؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۹۸)

عاقبت وقتی ما می‌میریم از همه این دوست‌های من‌ذهنی خواهیم ماند، یعنی با این‌ها خداحافظی می‌کنیم. آن موقع چه کسی را می‌خواهیم بخوانیم به کمک ما بیاید؟ یعنی نباید به صورت من‌ذهنی بمیری. باید به منظور آمدنمان عمل کنیم که زنده‌شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است. و با این ابیات این کار خیلی آسان است.

ما داریم ثابت می‌کنیم این‌جا با این ابیات که شما من‌ذهنی نیستید. من‌ذهنی زندگی شما را خراب می‌کند، هیچ سودی ندارد، مسئول نیست، خرابکاری می‌کند، سبب می‌شود شما دائماً در درد زندگی کنید، درد پخش کنید، نه به خودتان کمک می‌کنید، نه به دیگران.

و گفتم درد دادن ما به همدیگر باید این سؤال را پیش بیاورد، ما برای چه آمدیم به این‌جا؟ پس ما راه را درست نمی‌رویم. ما باید به همدیگر کمک کنیم که فضای درونمان باز بشود، به آن یک «نور» زنده بشویم.

ما افتادیم به جدایی، در این جدایی به همدیگر لطمه می‌زنیم تا این سؤال در هر کسی مطرح بشود. چرا من این قدر خرابکاری می‌کنم؟ چرا مردم این قدر خرابکاری می‌کنند؟ چرا مردم به ظاهر می‌گویند من زندگی خوب را دوست دارم من آرامش را دوست دارم، ولی رفته‌رفته از آرامش دور می‌شوند؟ چه اشکالی داریم ما!؟

خیلی ساده است، من‌ذهنی درست کردیم افتادیم در جدایی، و با جدایی از خداوند می‌خواهیم کار را پیش ببریم، و به جای خرد زندگی عقل حاصل از سبب‌سازی من‌ذهنی را به کار می‌بریم. همه‌مان این‌طوری هستیم، تقریباً همه‌مان. تازه اگر یکی هم این‌طوری نباشد اصلاً به حرفش گوش نمی‌دهیم.



آیا اصلاً ما به حرف مولانا به طور جمعی گوش می‌کنیم؟ نه. یک کسی به این ابیات گوش بدهد در اولین برخورد می‌گوید این‌ها غلط است، برای این‌ها همه بر ضد سبب‌سازی من‌ذهنی است. اولین اشکال مولانا می‌گوید آقا تو نمی‌دانی، آقا من نمی‌دانم؟! پس چه کسی می‌داند؟!

تو پندار کمال داری، تو ناموس داری. یعنی می‌گویی ناموس نداشته باشم؟ بی‌غیرت باشم؟ حرف مردم به من برنخورد هرچه می‌گویند بگویند؟! خب! درد را که همه دارند! من که مسئله درست نمی‌کنم مسئله را این درست می‌کند آن درست می‌کند گروه‌ها درست می‌کنند. انکار می‌کند، من که مسئول نیستم.

نمی‌داند که این دید، این دید غلط است، این دید مطابق دید خرد زندگی، خرد کل نیست. ما یک خرد کل داریم که تمام کائنات را اداره می‌کند که ما را باید هم اداره کند، ولی ما جدا شدیم به جای خورشید یک چراغ موشی روشن کردیم، در تاریکی نمی‌بینیم، ولی خورشید می‌تابد الان. خلاصه،

باز، اگر باشد سپید و بی‌نظیر چونکه صیدش موش باشد شد حقیر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶)

باز اگر باز سپید باشد و بی‌نظیر باشد، باز سپید باز بسیار زیبایی است که در آن طرف‌های خاورمیانه و امارت عرب و این‌ها وجود دارد که پولدارها معمولاً نگره می‌دارند، باز سپید بی‌نظیر است عالی است، اما اگر این باز سپید که نماد انسان است، واقعاً انسان یک موجود زیبا و خردمندی است، ولی اگر صیدش موش باشد، صیدش همانندگی باشد، صیدش نمی‌داند پول باشد، یا هر چیزی که به ذهن می‌آید آن باشد، در این صورت حقیر شد، کوچک شد.

صید شما چیست؟ به‌عنوان من‌ذهنی من‌های ذهنی را شکار می‌کنید به‌عنوان دوست؟! یا عشق را صید می‌کنید؟ گفت عشق صید نمی‌شود مگر تو بیایی صید او بشوی. تو مرتب فضا را باز کنی به او تبدیل بشوی.

برگن از بیخش، که گر سر برزند مر تو را و مسجدت را برگند (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۵)



این داستانِ خَرّوب است. این من‌ذهنی خَرّوب است، یعنی بسیار خراب‌کننده. می‌گوید این را از بیخ بکن. هر من‌ذهنی هم وارد زندگی شما می‌شود می‌خواهد خراب کند، باید جدا بشوید، و من‌ذهنی‌تان هم باید از ریشه بکنید.

که اگر این شکوفا بشود، که من‌های ذهنی ما در حد پندار کمال شکوفا شده. شما اصلاً به خودتان نگاه کنید بگویید این من‌ذهنی من چقدر پیشرفته است؟ به‌عنوان یک دکتر شناسایی‌کننده به خودتان نگاه کنید، چکار دارم من می‌کنم؟ چه‌جوری زندگی می‌کنم؟ رابطه‌ام با مردم چه‌جوری است؟ با خودم چه‌جوری است؟ با خودم مهربان هستم؟ با مردم مهربان هستم؟ رواداشت دارم؟ مثل دریا جواهر می‌دهم؟ سخاوت بی‌نهایت دارم؟ یا نه؟

خواهیم دید که من‌ذهنی خاصیت‌هایی دارد که هم به ما لطمه می‌زند، هم به دیگران. و اگر در زندگی ما چندتا من‌ذهنی است به‌علاوه مال خودمان باشد، دیگر کار ما تمام است.

برگن از بیخش، که گر سر برزند

مر تو را و مسجدت را برکند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۵)

مسجد ما همین فضای گشوده‌شده است، کندنش یعنی این بسته شده دیگر. برای بیشتر ما انسان‌ها هم این فضا بسته شده همه‌مان در انقباض هستیم. اصلاً شما ببینید شما بیشتر در انقباض هستید یا در انبساط؟

برای همین می‌گویم این بیت‌ها را که می‌خوانیم، تکرار می‌شود، تکرار می‌شود، یک‌دفعه می‌بینید چندتا بیت به همدیگر پیوستند یک طرحی را درست کردند و یک چیزی را در شما نشان دادند. اگر زیاد بخوانید این‌طوری می‌شود.

شما یواش‌یواش خودتان، خودتان را کشف می‌کنید؛ بابا من این‌طوری هم که فکر می‌کردم نیستم! من بعضی موقع‌ها حقیقت را آن‌طور که هست نمی‌گویم، می‌پوشانم، خم می‌کنم، راستی را خم می‌کنم. حالا نمی‌گویم دروغ می‌گویم، ولی به‌رحال خودمان را خوب شناسایی می‌کنیم. باید این را از بیخ برگنی و گرنه مسجد را خراب می‌کند. مسجد جایی است که ما حضور داریم، مسجد همین کنار دریا است، همان خانه‌ای که آن‌جا رفتیم خریدیم.



هر موقع شما این بیت‌ها را تکرار می‌کنید و فضا باز می‌شود و شما زندگی را می‌بینید، زندگی به صورت عدم می‌آید به مرکز شما، شما مسجد دارید، حضور دارید، پیوسته هستید به زندگی، زنده هستید، زندگی از طریق شما فکر و عمل می‌کند، مسجد دارید. اگر منقبض هستید ندارید.

مسجد است آن دل که جسمش ساجد است

یارِ بَدِ خَرُوبِ هر جا مسجد است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۳)

خَرُوب: گیاه خَرُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.

بیت را قبلاً خواندیم دیگر. هر دلی که، هر مرکز انسانی که جسمش هر لحظه فضاگشایی می‌کند مسجد است، من ذهنی مقاومت نمی‌کند مسجد است. اما یارِ بد، «یارِ بد» همین من ذهنی ما یا من ذهنی دیگران، خَرُوب است. «خَرُوب» یعنی بسیار خراب‌کننده، «هرجا مسجد است».

من به عنوان خَرُوب می‌توانم مسجد شما را خراب کنم، شما هم به عنوان خَرُوب مسجد من را می‌توانید خراب کنید. ما می‌توانیم راه بیفتیم مسجد همه را خراب کنیم به عنوان خَرُوب، که داریم می‌کنیم!

ما به عنوان من ذهنی به همدیگر کمک نمی‌کنیم. باید کمک کنیم، یعنی وظیفه ما این است که اگر می‌رویم بیرون مردم از دیدن ما، چون ما خودمان را در آن‌ها شناسایی می‌کنیم، فضایشان باز بشود.

شما اگر واقعاً هنر انسانی دارید بگویید من هر جا می‌روم سبب فضاگشایی می‌شوم، در این صورت باید خودتان لحظه به لحظه فضاگشا باشید.

دوتا خاصیت هست در ما، یکی خاصیت اصلی ما است که خاصیت «آلست» ما است، و این فضاگشایی است. یکی خاصیت انقباض است، واکنش است، این مال من ذهنی است. انقباض با سبب‌سازی ذهن همراه است، با زمان مجازی. انبساط با مسجد ما، با فضاگشایی ما همراه است، با دم ایزدی و ایجاد فکرهای خلاق، صنع، شادی بی‌سبب، خردورزی. توجه می‌کنید؟

خَرُوب ما فعال باشد نمی‌گذارد. شما باید با فضاگشایی دائماً ناظر خَرُوب خودتان باشید که خراب نکند. توجه کنید به کلمه، یعنی بسیار خراب‌کننده. ما یک موجود بسیار خراب‌کننده هستیم و رها کردیم خودمان را هیچ کنترلی روی ما نیست. این ابیات ما را بیدار می‌کنند.

این تو کی باشی؟ که تو آن اَوْحَدی که خوش و زیبا و سرمست خودی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶)

اَوْحَد: یگانه، یکتا

همه این‌ها که گفتیم به‌عنوان من‌ذهنی، ما این نیستیم، که ما آن یکتا هستیم. همان‌طور که خداوند همیشه شاد است، همیشه زیبا است و سرمست خودش است، ما هم همیشه خوش و زیبا و سرمست خودمان هستیم، نه یک چیزی از بیرون بیاید مرکز ما، ما سرمست آن باشیم. ما برای سرمستی و زیبا و شاد بودن احتیاجی نداریم یک چیز ذهنی ببینیم، یک پدیده‌ای را در بیرون ببینیم. ما اصلاً همیشه چون جنس خدا هستیم، سرمست هستیم، شاد هستیم، مثل خداوند.

خداوند نمی‌گوید که بگذار ببینم مثلاً فلان‌کس خوشحال است من هم خوشحال بشوم، یا به من عبادت می‌کند من خوشحال بشوم. فارغ از ما، از جنس شادی است. ما هم از جنس او هستیم، فارغ از آن چیزی که در این جهان اتفاق می‌افتد و ذهن ما نشان می‌دهد، وجود ما و شادی ما و روی پای هشیاری ایستادن ما، ربطی به این ندارد که ذهن ما چه نشان می‌دهد. ذهن ما یک چیز بیرونی است اصلاً. اصلاً درست شده برای این‌که زندگی بیرونی ما را اداره کند.

سبب‌سازی برای کارهای فیزیکی بیرونی است که ذهن می‌تواند ببیند، مثلاً تجارت می‌کنیم، چه می‌دانم یک چیزی می‌خریم، می‌فروشیم، غذا درست می‌کنیم، غذا می‌خوریم، نه برای ارتباط ما با خداوند یا زندگی.

و این بیت، این بیت را باید شما بخوانید تا خودش باز بشود برای شما:

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

یعنی شما مرغی هستید که دائماً به مرغ می‌مانید، خودتان خودتان را صید می‌کنید. مرغ خودتان هستید نه برای مرغ‌های دیگر مرغ هستید اگر مرغ‌های دیگر نباشند بگویید من مرغ نیستم.



به‌عنوان امتداد خدا که ذات ما روی خودش قائم می‌شود، ما احتیاج به هیچ چیز نداریم. این از همین آیه «آلست» هم می‌آید، که ما برای وجود داشتن، شاد بودن، خوشبخت بودن، آزاد بودن احتیاجی نداریم ذهن ما به ما کمک کند، این جهان به ما کمک کند. اتفاقاً این جهان به ما احتیاج دارد.

همین‌طور که خداوند دائماً خودش می‌شود ما هم دائماً خودمان می‌شویم، نه یک چیز دیگر. توجه کنید الان اصلاً ما خودمان نیستیم، همیشه یک چیز دیگر هستیم، همیشه من ذهنی هستیم، پس مرغ خودمان نیستیم، صید خودمان نیستیم. هر کسی باید خودش خودش را صید کند، یعنی دائماً همین جنس بماند، دائماً جنس «آلست» بماند.

شما اگر یک روزی چیزهای ذهنی را به مرکزتان نیاورید، خواهید دید که این بیت زنده شد، من مرغ خودم هستم، هر لحظه خودم را صید می‌کنم، دام خودم هستم. دام خودم هستم یعنی خودم خودم را به دام می‌اندازم، نه این‌که به دام ذهن.

مثل این‌که خداوند بگوید که من هیچ موقع مخلوق نمی‌شوم. توجه می‌کنید؟ یعنی من خدا هستم و خدا می‌مانم. مخلوقات خب به‌وجود می‌آیند و می‌میرند، ولی من خداوند می‌مانم، شما هم همین‌طور هستید. پس بنابراین این صدر و فرش و بام و این‌ها که ما را منحرف می‌کنند، می‌آورند به ذهن ما به این‌ها احتیاج نداریم. همه چیز خودمان خودمان هستیم. البته این بیت باید خوانده بشود.

همین‌که جدا بشویم از ذهن و ذهن روی ما نفوذ نداشته باشد و چیزی از بیرون نیاید به مرکز ما، ما متوجه می‌شویم که یک مرغی شدیم که به هیچ چیز وابستگی ندارد. لزومی ندارد ذهن ما چیزی به ما نشان بدهد ما خوشحال بشویم یا غمگین بشویم. برعکس حالت فعلی ما که می‌گوید تو تنها می‌مانی از خلق. این‌جا بود:

**یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا به خلق**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۵)

گذشتیم. تنها می‌مانی از خلق و تا خِرخره به غصه فرومی‌روی، ولی تو این نیستی، تو آن یکتا هستی که به در ذات خودت خوش و زیبا و سرمست هستی مثل خداوند.

**مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)



در ذهن ما یک جور دیگر می‌بینیم صدر خویش بودن، فرش خویش بودن، بام خویش بودن، بالا پایین دارد ذهن، ولی زنده شدن به زندگی این حالت را ندارد. اگر این بیت را ما عمل می‌کنیم، پس احتیاج به مهر و محبت انسان‌های من‌ذهنی نداریم. اگر انسان‌های عاشق باشند، که ما در آن‌ها خودمان را می‌بینیم.

یک هشیاری هست، یک زندگی هست، یا عاشق می‌شویم او را می‌بینیم، یا غیر او را که غیر خدا است می‌بینیم و به دردسر می‌افتیم. داریم سعی می‌کنیم بگوییم ما همه‌مان آن یک هشیاری هستیم، آن یک یکتا هستیم و در خودمان فقط آن را می‌بینیم، خودمان هم در خودمان فقط آن را می‌بینیم، چیز دیگر نمی‌بینیم. هیچ وابستگی دیگری نداریم، هیچ چیزی از بیرون از طریق ذهن ما به مرکز ما نمی‌آید، من‌ذهنی ما صفر شده، مقاومت ما صفر شده، تماماً چیزهای آفل از مرکز ما جارو شده و ما «لا» را خواندیم.

تا نخوانی لا و اِلَّا الله را در نیابی مَنهَج این راه را (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱)

مَنهَج: راه آشکار و روشن

تا مدت‌ها با «لا» جارو نکنی این‌که من این نیستم، این نیستم، این نیستم، این نباید بیاید مرکز، هیچ‌کدام از این‌ها حق ندارند بیایند مرکز. وقتی «لا» کردیم برای یک مدتی و لا را خواندیم و زنده شدیم به «اِلَّا الله» می‌گوید آن موقع منهج این راه، راه ساده و روشن این را می‌بینیم که ما از اول اصلاً او بودیم و او است که از طریق ما فکر می‌کند، عمل می‌کند، خودش را بیان می‌کند، اصلاً مایی وجود نداشته. منتها این پس از خواندن «لا» به وجود می‌آید.

تا به جاروب لا نروبی راه نرسی در سرای اِلَّا الله (حکیم سنایی)

غیر معشوق ار تماشایی بُود
عشق نَبُود، هرزه سودایی بُود
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۷)



یعنی اگر مرکز شما غیر از عدم، غیر از خدا باشد، یک چیزی از بیرون باشد که ذهنتان نشان می‌دهد، این یک سودای هرزه است، این یک عشق هرزه است، عشق جسم است، عشق جسم به جسم است، عشق شما به عنوان زندگی به زندگی نیست.

پس غیر از معشوق که به صورت فضای گشوده شده خودش را به شما نشان می‌دهد چیزی قابل تماشا نیست، ولی وقتی معشوق یعنی خداوند می‌آید مرکز شما، همه چیز زیبا دیده می‌شود، همه چیز قابل تماشا می‌شود، چون در همه چیز او را می‌بینی و زیبایی‌اش را هم می‌بینی.

**جان فدا کردن برای صید غیر
کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۱)

**هین مشو چون قند پیش طوطیان
بلکه زهری شو شو، ایمن از زیان**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۲)

**یا برای شادباشی در خطاب
خویش چون مُردار کن پیش کلاب**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۳)

شادباش: کلمه تحسین به جای تبریک و تهنیت. امر به شاد بودن یعنی خوش باش، آفرین
کلاب: سگان، جمع کلب

کلاب یعنی سگ‌ها، منظور باز هم من‌های ذهنی هست. شادباش یعنی کلمه تحسین به جای تبریک و تهنیت. شادباش یعنی آفرین، شادباش. کلاب یعنی سگان. پس بنابراین این سه بیت می‌گویند ما جانمان را نباید فدا کنیم، خودمان را کوچک کنیم، از این حالت «آلست» و زندگی بودن خارج بشویم، برای این که دوست پیدا کنیم یا یکی را صید کنیم.

این‌ها را مولانا می‌گوید برای این که نیاز شدید من‌ذهنی را برای دوست شدن با من‌های ذهنی دیگر می‌داند. من‌ذهنی نمی‌تواند تنها بماند، ریشه ندارد و یک جوری می‌خواهد دلداری بگیرد، از این تنهایی دربیاید و این توهم است که ما به عنوان من‌ذهنی جدا از زندگی می‌توانیم با دوستان دیگر که از جنس من‌ذهنی هستند خودمان را خوشحال نگه داریم.



در نتیجه مرتب مولانا می‌گوید که ما می‌خواهیم دوست صید کنیم، تنها نمایم. مثلاً یکی از این ناامیدی‌ها و شاید سرخوردگی بگویم اسمش، که اسمش ازدواج و پیدا کردن همدم است و یار و رفیق است که ما را از تنهایی در بیاورد، ولی نمی‌تواند در بیاورد، چرا؟ دوتا من ذهنی با هم ازدواج می‌کنند و هر دو در جدایی هستند، این امکان ندارد. اگر با عشق ازدواج می‌کردند، هر دو در همدیگر زندگی را می‌دیدند، امکان درآمدن از تنهایی وجود داشت. اگر دو نفر به هم کمک کنند در همدیگر زندگی را ببینند، امکان بیرون رفتن از تنهایی وجود دارد، ولی با تنهایی انسان احساس عدم امنیت می‌کند، تنهایی‌اش را نمی‌تواند تحمل کند و در نتیجه جانش را فدا می‌کند هرچور شده صید کند، منتها صید غیر می‌کند، غیر یعنی غیر از زندگی، یعنی من ذهنی.

جان فدا کردن برای صید غیر کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۱)

عرض کردم این ناامیدی و این سرخوردگی در جهان امروز وجود دارد. به هزار امید آدم ازدواج می‌کند که یک کسی را پیدا کند همدمش بشود، تنها نماند. اولش خوب است، بعداً جدایی خودش را نشان می‌دهد. یواش‌یواش درد ذخیره می‌شود در رابطه و هرچه جلوتر می‌رویم جداتر می‌شویم.

می‌گوید «هین مشو چون قند پیش طوطیان»، یعنی خودت را شیرین نکن. دیدید که ما با شیرین‌زبانی و وانمود کردن که آدم مهمی هستیم، آدم دانشمندی هستیم، هزار جور مزیت داریم می‌خواهیم توجه مردم را جلب کنیم، مثل طوطیان.

«بلکه زهری شو شو، ایمن از زیان»، می‌گوید قند نشو پیش طوطیان، یعنی دل من‌های ذهنی را نَبَر، بلکه تلخ شو تا آن‌ها طرف تو نیایند. یا وقتی سخنرانی می‌کنی برای این‌که به تو آفرین بگویند خودت را مردار کن پیش سگان، سگان یعنی من‌های ذهنی هست.

پس بنابراین ما دنبال تحسین هم نیستیم. این تحسین که یک عده‌ای من را تحسین می‌کنند، احتمالاً دنبال من هستند، دوست من هستند، این هم بسیار غلط است، توهم بسیار بزرگی است همچون چیزی وجود ندارد.

اگر کسی با من ذهنی‌اش دنبال تحسین باشد از جمع به‌خاطر این‌که این جمع دوست من هستند، همراه من هستند، پیرو من هستند، این کاملاً غلط است. دارد خودش را مردار می‌کند، می‌کشد، از زندگی بیرون می‌آورد



برای این که آفرین بشنود. می بینید دارد می گوید پیش کلاب، کلاب یعنی سگ ها. مولانا من ذهنی را در حد سگ پایین می آورد. خلاصه.

بس سرای پر ز جمع و آنبھی پیش چشم عاقبت بینان تھی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۶۶)

می گوید که خیلی از خانه ها هستند که پر از جمع هستند و تعداد آدم های زیادی آن جا هست، ولی در چشم عاقبت بینان تھی است. عاقبت بین کسی است که می داند ما زندگی بودیم باید از جنس زندگی بشویم. همین حرف هایی که الآن می زنیم. ما زندگی بودیم، از جنس خدا بودیم، الآن آمدیم افتادیم در ذهن همه مان، از این باید خارج بشویم، دوباره از جنس او بشویم.

عاقبت بین کسی است که می داند این وسط که ما یا مردم گیر افتاده اند، این جا یک بینش هایی هست که غلط است همش و آن این است که مثلاً تعداد زیادی مردم دوست ما هستند و ما فکر می کنیم این جمع که دوست ما است، مثل دوست ماست یا حالا ما عضو آن گروه هستیم یا جمع هستیم ما از این می توانیم حس امنیت بگیریم، حتی حس دانش بگیریم.

این جمع به یک عقایدی معتقد هستند، من هم معتقدم، پس من دانش دارم چون همه ما به یک چیزی معتقدیم، این دانش است، من می دانم، چون من شریک هستم با این گروه و این گروه پشت من هستند، از جمع من حس امنیت کاذب می گیرم. می بینید این ها را ذهن نشان می دهد. از هر چیز ذهنی از جمله جمع ما حس امنیت می گیریم این کاذب است. اگر کسی عاقبت بین باشد و بداند که تا به آن زندگی نرسیده نمی تواند حس امنیت داشته باشد، می فهمد که این وسط این آنبھی، این جمع شدن، این گروه و دسته پر جمعیت تھی است.

این که با این جمع من همانیده بشوم و از آن حس امنیت بگیرم، حس دانش بگیرم یا حس های دیگر را بگیرم این غلط است. اما در همین زمینه یک مطلبی می خوانیم، اجازه دهید.

می گوید که، مثال می زند مولانا، می گوید که برای این که ما این کارایی را داشته باشیم، این عقل را داشته باشیم، این شادی را داشته باشیم، باید جمعیت داشته باشیم و گربه و موش را مثال می زند. می گوید موش جمعیت ندارد، می ترسد. اگر هزارتا موش هم باشد از یک گربه می ترسند و همین بیت ها را بخوانیم:

داده بودش صنَعِ حقِ جمعیتی

که همی زد یک تنه بر اُمّتی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۳۹)

چشم من چون دید روی آن قباد

کثرت اعداد از چشمم فتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۴۰)

اختران بسیار و، خورشید ار یکی ست

پیش او بنیاد ایشان مُندکی ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۴۱)

مُندک: متلاشی شده

پس این طوری می‌گوید. حالا این از داستانی است، با داستان کاری نداریم، فقط معنایش را می‌خواهیم بفهمیم. صنَعِ حق با فضای گشوده شده به ما جمعیت می‌دهد. جمعیت یعنی یکجا جمع شدن، به طوری که هیچ چیز ذهنی نمی‌آید به مرکز ما و زندگی را از ما بدزدد.

این طوری نیست که ما در تفرقه باشیم. هیچ نشستی از ما به بیرون نمی‌رود از طریق همانیدگی‌ها و این موقع است که صنَعِ حق دارد کار می‌کند. راجع به یک شخصی دارد صحبت می‌کند. حالا کاری نداریم او که بوده.

داده بودش صنَعِ حقِ جمعیتی

که همی زد یک تنه بر اُمّتی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۳۹)

این شخص یک تنه بر اُمّتی می‌زد. با تعداد زیادی جمعیت می‌زد و می‌گوید که چشمم وقتی روی آن قباد یعنی خداوند را دید «کثرت اعداد از چشمم فتاد»، زیادی اعداد از چشمم افتاد. پس بنابراین این طوری نیست که شما بگویید من به عنوان من ذهنی هزارتا دوست دارم یا هزارتا مُرید دارم، نمی‌دانم این کثرت اعداد اگر شما در درون جمعیت نداشته باشید، هیچ فایده‌ای برای شما ندارد. جمعیت درون می‌خواهد. برای این که جمعیت درون در ما پیدا بشود روی آن قباد یعنی آن شاه، خداوند را باید ببینیم.

و مثال می‌زند، می‌گوید اختران زیاد هستند، خورشید یک دانه است، اما همین که می‌آید بالا، اختران ناپدید می‌شوند. درست است؟ پس ما اگر به صورت خورشید می‌آییم بالا، اختران ما که همانیدگی‌های ما هستند از اثر



می‌افتند. خورشید می‌آید، می‌بینید ستاره‌ها دیگر دیده نمی‌شوند. چرا؟ در مقابل نور خورشید متلاشی می‌شوند، از بین نمی‌روند، ولی دیده نمی‌شوند. این مثال است و این مثالش:

**گر هزاران موش پیش آرند سر
گربه را نه ترس باشد نه حذر**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۴۲)

**کی به پیش آیند موشان؟ ای فلان
نیست جمعیت درون جانسان**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۴۳)

**هست جمعیت به صورت‌ها فشار
جمع معنی‌خواه، هین از کردگار**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۴۴)

فشار: بیهوده، سخن یاهه

می‌گوید هزارتا موش سر برآورند، از لانه‌شان بیایند بیرون، گربه از این‌ها نمی‌ترسد، دوری هم نمی‌کند، فرار نمی‌کند. آیا این موش‌ها پیش می‌آیند؟ نه، برای این‌که هیچ موشی درونش جمعیت ندارد، ترس دارد و جمعیت موش‌ها یک جا نمی‌توانند جمع بشوند، در تفرقه هستند، برای این‌که درونشان ترس از گربه است.

در ما چه؟ ترس از گربه هست؟ این شعرها را می‌خوانیم ببینیم که شما می‌توانید در درون حس جمعیت بکنید؟ نباید ترس داشته باشید، نباید غصه داشته باشید، نباید چیزی از ذهنتان بیاید به مرکزتان.

بنابراین جمعیت در اثر صورت‌ها فشار یعنی بیهوده، سخن یاهه است. «هست جمعیت به صورت‌ها فشار»، پس جمعیت که زائیده صورت‌ها باشد که ذهن نشان می‌دهد، این بی‌بهره و بیهوده است. توجه می‌کنید جمعیت ما، حس امنیت ما بستگی به تعداد آدم‌هایی دارد که دور و بر ما هست. امروز می‌خواهیم ببینیم که شما می‌توانید تنهایی را ترجیح بدهید، که فضاگشایی بکنید، در درون به زندگی وصل بشوید، خودتان صید خودتان باشید، به چیز ذهنی احتیاج نداشته باشید.



جمعیت یعنی می‌گوییم این آدم، این آدم، این آدم، این آدم، این آدم، این‌ها همه دور و بر من هستند چقدر خوب است، این‌ها به من کمک می‌کنند، ولی در درون حس تنهایی می‌کنم، حس ترس دارم. این ترس را، حس عدم امنیت تا به او زنده نشویم امکان ندارد به‌وجود بیاید. در این چند بیت قبل هم گفت دیگر.

چشم من چون دید روی آن قُباد کثرت اعداد از چشمم فتاد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۴۰)

البته این بیت‌ها را خودتان باید بخوانید. پس شما جمع زندگی را بخواه در درون از خداوند، شما می‌گویید من می‌خواهم یکتا بشوم. جمعیت و حضور درون را می‌خواهم. من می‌خواهم تمام زندگی‌ام از این ابرها بیرون بیاید، آسمان بشوم آسمان بسیار گشوده‌شده، این جمعیت است. جمعیت یعنی زندگی‌تان نشت نمی‌کند به بیرون. نشت موقعی می‌کند که چیزی از بیرون به مرکزتان بیاید.

نیست جمعیت ز بسیاری جسم جسم را بر باد قایم دان، چو اسم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۴۵)

در دل موش ار بُدی جمعیتی جمع گشتی چند موش از حمیتی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۴۶)

بر زدندی چون فدایی حمله‌ای خویش را بر گربه بی‌مهله‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۴۷)

حمیت: غیرت
بی‌مهله: بدون معطلی

یعنی پس جمعیت از بسیاری جسم نیست. در داخل ما هم شما نمی‌توانید بگویید که من با هزارتا چیز همانند هستم، پس جمعیت دارم یا در بیرون هزارتا دوست دارم، جمعیت دارم، نه، جمعیت مال درون است.



این را می‌گوییم جمعیت مال درون است و حس امنیت، حس قدرت، حس عقل، حس هدایت، شادی بی‌سبب، این‌ها همه از آن جمعیت می‌آیند، از آن یکتا بودن می‌آید. این را گفت از کردگار این‌ها را بخواه. جمع معنی خواه تو از کردگار، «جمع معنی‌خواه، هین از کردگار».

«هست جمعیت به صورت‌ها فُشار»، در من‌ذهنی ما دنبال جمع کردن آدم‌ها هستیم تا حس امنیت بکنیم، ولی می‌گوید تو برو جمع معنی بخواه از خداوند در درون با فضاگشایی. جمعیت از بسیاری جسم نیست، تو جسم را بر باد قائم دان، «جسم را بر باد قایم دان، چو اسم».

شما می‌بینید اولاً دارد مثال می‌زند، می‌گوید که فشار هوا در دهان و چرخش زبان یک کلمه را می‌گوید، همین‌طور کلمه بر باد قائم است این جسمی که ذهن ما نشان می‌دهد این هم به هشیری جسمی قائم است، این به توهم قائم است، به زندگی قائم نیست، به خداوند قائم نیست. چیزی که به چیز مجاز قائم است، این به درد ما نمی‌خورد این چنین جمعیتی.

و خودش مثال می‌زند، می‌گوید اگر در دل موش جمعیت بود، اگر هر موشی در درون مثلاً به زندگی زنده بود و جمع این‌ها یک‌تکه بودند، هزارتا موش اگر یک موش بود و آن هم در درون به جمعیت، به زندگی زنده بود، می‌گفت که این‌ها از حمیتی جمع می‌گشتند یک جا.

بنابراین حمله می‌کردند به گربه، «بر زدندی چون فدایی حمله‌ای»، یعنی مثل این‌که یک نفر خودش را فدا می‌کند و به گربه هم مهلت نمی‌دادند، یعنی بدون معطلی از روی غیرت می‌زدند به گربه و:

آن یکی چشمش به گندی از ضراب

و آن دگر گوشش دریدی هم به ناب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۴۸)

و آن دگر سوراخ کردی پهلوش

از جماعت گم شدی بیرون شوش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۴۹)

لیک جمعیت ندارد جان موش

بجهد از جانش به بانگ گربه هوش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۵۰)



ضِرَاب: زد و خورد، حمله
 ناب: دندان نیش
 بیرون شو: مَخْلَص، محلّ خروج، گریزگاه

پس بنابراین یکی می‌رفت چشمش را می‌کند، یکی با دندان نیشش گوشش را گاز می‌گرفت، یکی پهلویش را می‌دَرید و جمع می‌شدند، نمی‌گذاشتند گربه فرار کند. اما چون جانِ موش جمعیت ندارد، همین‌که گربه یک بانگی بزند می‌گوید که هوش از جان موش می‌پرد.

آیا ما هم این‌طوری هستیم؟ ما هم مثل موش عمل می‌کنیم؟ بله؟ ضِرَاب یعنی زد و خورد. ناب: دندان نیش. بیرون شو: مخلص، محل خروج. می‌گوید اگر جمع می‌شدند، جلوی گربه را می‌گرفتند.

خشک گردد موش ز آن گربه عیار گر بُود اعداد موشان صد هزار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۵۱)

عیار: مخفّف عیار به معنی حيله گر، زیرک، چالاک و گریز

می‌گوید از این گربه زیرک، موش خشک می‌شود، ولو این‌که تعدادشان صد هزار هم بشود. حالا باید ببینیم ما بیشتر مثل موش عمل می‌کنیم، جان ما جمعیت ندارد یا مثل گربه.

خب اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم. امیدوارم این بیت‌ها کمک کرده باشد به این‌که حداقل ما بفهمیم ما به دوستی من‌های ذهنی با این‌همه قوه و فعل خرابی احتیاج نداریم. اگر این نیاز در ما از بین برود، ممکن است روی خودمان کار کنیم و همین‌طور که در این‌جا مولانا اشاره کرد جمعیت را ما با فضاگشایی از خداوند بخواهیم.

جمع معنی خواه تو از کردگار، «هست جمعیت به صورت‌ها فشار»، این را با فشار باید بخوانیم. «جمع معنی خواه، هین از کردگار»، یعنی اگر ما هشیارانه به این نتیجه برسیم که به دوستی من‌های ذهنی احتیاج نداریم، ممکن است با فضاگشایی و کار روی خود، جمع معنی بخواهیم از خداوند، یعنی به او زنده بشویم و مرتب جلوی نشت زندگی را از خودمان بگیریم.

◆ ◆ ◆ پایان بخش چهارم ◆ ◆ ◆